

[illegible]

ز جزوی سوی کلّی یک سفر کرد　　وز آنجا باز بر عالم نظر کرد
جهان را دید امر اعتباری　　چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان امر و خلق از یک نفس شد　　که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی آنجا که آمد شدن نیست　　شدن چون بنگری جز آمدن نیست
باصل خویش راجع گشت اشیا　　همه یک چیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیک دم　　کند آغاز و انجام دو عالم
جهانی خلق و امر آنجا یکی شد　　یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر　　که نقطه دایره است از سرعت سیر
برو یک نقطه آتش را تو بگردان　　که بینی دایره از سرعت آن
یکی خط است ز اوّل تا بآخر　　برو خلق جهان گشته مسافر
در آن ره انبیا چون ساربانند　　دلیل و رهنمای کاروانند



از ایشان شده ما گشته سالار   هم اول هم او آخر در این کار
احد در میم احمد گشت ظاهر   درین دور آمد اول عین آخر
بروختم آمده پایان این راه   درو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمع است   جمال جانفزایش شمع جمع است
شده او پیش و دلها جمله در پی   گرفته دست جانها دامن وی
درین ره اولیا باز از پس و پیش   نشانی میدهند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف   سخن گفتند از معروف و عارف
چه معروف و چه عارف ما عرفناک   برون رفتند از کونین و افلاک
یکی در بحر وحدت گفت انا الحق   یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل   نشانی داد از خشکی بساحل
یکی در جزو و کل گفتی سخن باز   یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی گوهر برآورد و هدف شد   یکی بگذاشت آن سوی صدف شد
یکی از زلف و خال و خط بیان کرد   شراب و شمع و شاهد را عیان کرد
یکی از هستی خود گفت و پندار   یکی مستغرق بت گشت و زنار
سخنها چون بوفق منزل افتاد   در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی کو گردد زین معنیت حیران   ضروری میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال   ز هجرت ناگهان در ماه شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان   رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا بود مشهور   باقصای خراسان چشمه نور
همه اهل خراسان از که و مه   بجهة اندرین عصر از همه به
نوشته نامه در باب معنی   فرستاده بر ارباب معنی

وز آنجا مشکلی چند از عبارت   ز مشکلهای اصحاب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یکیک   جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه   فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر   بدین درویش یکیک گشته ناظر
یکی کو بود مرد کاردیده   ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم   کز آنجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسایل   نوشتم بارها اندر رسایل
یکی گفتا بلی بر وفق مسئول   ز تو منظوم میداریم مأمول
پس از الحاح ایشان کردم آغاز   جواب نامه در لفظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار   بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند   ز ما این خورده کیها در گذارند

همه دانند

همه دانند کین کس در همه عمر   نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر   ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ارچه کتب بسیار می ساخت   بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد   بهر ظرفی در و معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید   که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم   چرا چیزی دگر در وی فزائیم
نه فخرست این سخن کز باب شکرست   بنزد اهل دل تمهید عذرست
مرا از شاعری خود عار ناید   که در صد قرن چون عطار ناید
ولی این بر سبیل اتفاق است   نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب جمله در دم   نوشتم یکیک نه بیش و نه کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز   از آن راهی که آمد باز شد باز

دگرباره عزیزی کارفرمای　　مرا گفتا بران چیزی بیفزای

همان معنی که گفتی در بیان آر　　ز عین علم با عین عیان آر

نمی‌دیدم در اوقات آن مجالی　　که پردازد بدو از ذوق حالی

که وصف آن بگفت و گو محالست　　که صاحب ذوق داند کان چه حالست

ولی بر وفق قول قائل دین　　نکردم رد سؤال سائل دین

پی آن تا شود روشن‌تر اسرار　　درآمد طوطی نطقم بگفتار

بعون و فضل و توفیق خداوند　　بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست　　جواب آمد بدل کین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن　　شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر　　چه چیز است آنکه گویندش تفکر

مرا گفتی

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر　　کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق　　بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف　　چنین گویند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور　　نخستین نام وی باشد تذکر

و زو چون بگذری هنگام فکرت　　بود نام وی اندر عرف عبرت

قصوری کان بود بهر تذکر　　بنزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم　　شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چه پدر تالی چه مادر　　نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون　　بود محتاج استعمال قانون

دگرباره دران گر نیست تأیید　　هر آیینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است آن رها کن | چو موسی یک زمان ترک عصا کن
درآ در وادی ایمن زمانی | شنو انی انا الله بی گمانی
محقق را که از وحدت شهود است | نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید | ز هر چیزی که دید اول خدا دید
بود فکر نکو را شرط تجرید | پس آنگه لمعه از نور تایید
هر آنکس را که ایزد راه ننمود | ز استعمال منطق هیچ نگشود
حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی بیند ز اشیا جز که امکان
ز امکان میکند اثبات واجب | از آن حیران شد اندر ذات واجب
گهی از دور دارد سیر معکوس | گهی اندر تسلسل بوده محبوس
چو عقلش کرده در هستی توغل | فرو پیچید پایش در تسلسل
ظهور جمله اشیا بضد است | ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو نبود ذات

چو نبود ذات حق را ضد و همتا | ندانم تا چگونه دانی او را
ندارد ممکن از واجب نمونه | چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان | بنور شمع جوید در بیابان

قاعده

اگر خورشید بر یک حال بودی | شعاع او بیک منوال بودی
ندانستی کسی کین پرتو اوست | نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست
جهان جمله فروغ نور حق دان | حق اندر وی ز پیدایی است پنهان
چو نور حق ندارد نقل و تحویل | نیاید اندرو تغییر و تبدیل
تو پنداری جهان خود هست دائم | بذات خویش پیوسته است قائم
کسی کو عقل دور اندیش دارد | بسی سرگشتگی در پیش دارد
ز دور اندیشی عقل فضولی | یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی
برو از بهر او چشمی دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول
ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینایی آمد رای تشبیه
ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر باطل
که او از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی‌نصیب از هر کمال است
کسی کو را طریق اعتزال است

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نبیند جز مظاهر

کلامی کو ندارد ذوق توحید
بتاریکی در است از غیم تقلید

درو هر چه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده‌اند از دیده خویش

منزه ذات پاکش از چه و چون
تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط راه است
چرا که طاعت و گه گناه است

در آلاء فکر

در آلاء فکر کردن شرط راه است
جواب
ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم ز نور اوست پیدا
کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش
که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آن موضع که نور حق دلیل است
چه جای گفتگوی جبرئیل است

فرشته گرچه هست او قرب درگاه
نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد
خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور
بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر در نظر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذات است / بتاریکی درون آب حیات است
سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک / که عاجز گشت از ادراک ادراک
سیه روئی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم
سواد الوجه فی الدارین درویش / سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک / شب روشن میان روز تاریک
درین مشهد که انوار تجلیست / سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور / ترا حاجت فتد با جسم دیگر
چو چشم سر ندارد طاقت تاب / توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید / در ادراک تو حالی می‌فزاید

عدم آ

عدم آئینهٔ هستیست مطلق / کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون گشت هستی را مقابل / درو عکسی شد اندر حال حاصل
شد آن وحدت از آن کثرت پدیدار / یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت / ولیکن هرگزش نبود نهایت
عدم در ذات حق چون بود صافی / ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزا را فرو خوان / که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آئینه عالم عکس و انسان / چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است / بدیده دیده‌ را دیده دیده است
جهان انسان شد و انسان جهانی / ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو نیکو بنگری در اصل این کار / هم او بیننده هم دیدست و دیدار
حدیث قدسی این معنی بیان کرد / و بی یسمع و بی یبصر عیان کرد

جهان را سر بسر آیینه‌ای دان   بهر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی   برون آید از و صد بحر صافی

ز هر جزوی ز خاک ار بنگری راست   هزاران آدم اندر وی هویداست

باعضا پشه‌ای هم چند پیل است   در اسما قطره‌ای مانند نیل است

دل هر حبه صد خرمن آمد   جهانی در دل یک ارزن آمد

بپر پشه‌ای در جای جانی   درون نقطه چشم آسمانی

بدان خوردی که آمد حبه دل   خداوند دو عالم راست منزل

درو در جمع گشته هر دو عالم   گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه درهم سرشته   ملک با دیو و شیطان با فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر   ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطه حال   همه دور زمانه از مه و سال

ازل عین

ازل عین ابد افتاده با هم   نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه این دور مسلسل   هزاران شکل میگردد مشکل

ز هر یک نقطه دوری گشته دایر   هم او مرکز هم او در دور سایر

اگر یک ذره را برگیری از جای   خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان   برون ننهاده پا از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس   بجزویت ز کلی گشته مأیوس

تو گویی دایما در سیر و حبسند   که پیوسته میان خلع و لبسند

همه در جنبش و دایم در آرام   نه آغاز یکی پیدا نه انجام

همه از ذات خود پیوسته آگاه   وز آنجا راه برده تا بدرگاه

بزیر پرده هر ذره پنهان   جمال جانفزای روی جانان

همین بود و جهان چیزی که دیدی   نه ما لا مبصرون از حق شنیدی

بزیر پرده هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان
تو از عالم همی لفظی شنیدی / بیا برگو که از عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی / چه باشد آخرت چون است دنیی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود / بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدام است آنجهان کو نیست پیدا / که یکروزش بود یکسال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی / نه ما لا تبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدام است / جهان شهر جابلسا کدام است
مشارق با مغارب را بیندیش / چو این عالم ندارد جز یکی بیش
بیان مثلهن از ابن عباس / شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیال است / هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است
بصبح حشر گردی چون تو بیدار / بدانی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد

چو برخیزد خیال چشم احول / زمین و آسمان گردد مبدل
چو خورشیدت نماید زین عیان چهر / نماند ذره نور مه و مهر
فتد یک تاب از آن بر سنگ خاره / شود چون پشم رنگین پاره پاره
بکن اکنون که کردن می‌توانی / چو نتوانی چه سود آنگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل / ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم تر کس دیده هرگز
چو محبوسان یک منزل نشسته / بدست خویش پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبیر / نمیگردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چو کردی فهم ازین دین عجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند / کجا مردان ره ایشان گزینند

اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل / مشو موقوف و همراه مراحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن / شبی را روز و روزی را بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر / بود حس و خیال و عقل انور
بگردان زین همه ای راهرو روی / همیشه لا احب الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه / برو تا بشنوی انی انا الله
ترا تا پیش کوه هست باقیست / جواب لفظ ارنی لن ترانیست
حقیقت کهربا ذات تو کاهست / اگر کوه توی نبود چه راهست
تجلی گر رسد بر کوه هستی / شود چون خاک ره هستی ز پستی
گدایی گردد از یک جذبه شاهی / بیک لحظه دهد کوهی بکاهی
برو اندر پی خواجه باسری / تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی / بگو مطلق حدیث من رآنی
گذاری کن ز کنج کاف کونین / نشین در قاف قرب قاب قوسین
دهد حق مر ترا هر چه آن که خواهی / نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلاست / همه عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون حروفست / مراتب همچو آیات وقوفست
ازو هر عالمی چون سوره خاص / یکی زان فاتحه دیگر چو اخلاص
نخستین آیتش عقل کل آمد / که در وی همچو باء بسمل آمد
دوم نفس کل آمد آیت نور / که چون مصباح شد از غایت نور
سیم آیت درو شد عرش رحمن / چهارم آیت الکرسی همی دان
پس از وی جرمهای آسمانیست / که در وی سوره سبع المثانیست

نظر کن از در حرم عناصر   که هر یک آیتی هستند باهر
پس از عنصر بود جسم سه مولود   که نتوان کردن این آیات معدود
بآخر گشت نازل نفس انسان   که مرناس آمده آخر ز قرآن

قاعده الفکر والافاق

مشو محبوس ارکان و طبایع   برون آی و نظر کن در صنایع
تفکر کن تو در خلق سموات   که تا ممدوح حق گردی در آیات
بهین یکره که تا خود عرش اعظم   چگونه شد محیط هر دو عالم
چرا گردیده نامش عرش رحمن   چه نسبت دارد او با قلب انسان
چرا در جنبشند این هر دو مادام   که یک لحظه نمی گیرند آرام
مگر دل مرکز عرش بسیط است   که این چون نقطه آن دور محیط است
برآید در شبانروزی کمابیش   سراپای تو عرش ای مرد درویش

ازو در جنبش اجسام مدور   چرا گردند یک ره نیک بنگر
ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب   همی گردند دایم بیخور و خواب
بهر روز و شبی این چرخ اعظم   کند دور تمامی گرد عالم
وزو افلاک دیگر هم بدینسان   بچرخ اندر همی باشند گردان
ولی بر عکس دور چرخ اطلس   همی گردند این هشت مقوس
معدل کرسی ذات البروج است   که او را نه تفاوت نه فروج است
حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ   برو بر شیر همچون خوشه آونگ
دگر میزان و عقرب پس کمان است   ز جدی و دلو و حوت آنجا نشان است
ثوابت یکهزار و بیست و چارند   که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبان است   ششم برجیس را جا و مکان است
بود پنجم فلک مریخ را جای   بچارم آفتاب عالم آرای

بسیم زهره دویم جای عطارد / قمر بر برج دنیا گشت وارد
زحل را جدی و دلو و مشتری باز / بقوس و حوت کرد انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام / اسد خورشید را شد جا و آرام
چو زهره ثور میزان ساخت گوشه / عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را همجنس خود دید / ذنب چون راس شد یک عقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل / شود با آفتاب آنگه مقابل
پس از وی همچو عرجون قدیم است / ز تقدیر عزیزی کو علیم است
اگر در فکر گردی مرد کامل / هر آیینه که گوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بدین است / که باطل دیدن از ضعف یقین است
وجود شه دارد حکمت تام / بنا شد دور وجود شیر و بهرام
ولی چون بنگری در اصل این کار / فلک را بینی اندر حکم جبار

منجم چون

منجم چون ز ایمان بی نصیب است / اثر گوید که از شکل غریب است
نمی‌بیند او مر این چرخ دوّار / ز حکم و امر حق گشته مسخر

مثل

تو گوئی هست این افلاک دوار / بگردش روز و شب چون چرخ فخار
از او هر لحظه دانای داور / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر
هر آنچه آن در امکان و در زمان است / ز یک استاد و از یک کارخانست
کواکب گر همه زاهل کمالند / چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جا و سیر لون و اشکال / چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا گه در حضیض و گه در اوجند / گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش / ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم برو گردان پیاده / گهی بالا و گه شیب اوفتاده

عناصر آب و باد و آتش و خاک گرفته جای خود در زیر افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش که ننهد پای یک ذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع و مراکز بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت شده یک چیز از حکم ضرورت
موالید سه گانه گشت از ایشان جماد آنکه نبات آنگاه انسان
هیولا را نهاده در میانه ز صورة گشته فارغ جاودانه
همه از امر و حکم داد داور بجا استاده و گشته مسخر
جماد از قهر بر خاک او فتاده نبات از مهر بر پا ایستاده
نزوع جانور از صدق و اخلاص پی ابقاء نوع و جنس اشخاص
همه بر حکم داور داده اقرار مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده تفکر در انفس

باصل خویش یکره نیک بنگر که مادر را پدر شد باز مادر
جهان را سر بسر در خویش می‌بین هر آنچه آید باخر پیش می‌بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر همی گردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر نماید روی شخص از روی دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملایک وزان گشتی تو مسجود ملایک
بود از هر تنی پیش تو جانی وزو در بسته با تو ریسمانی
ازان گشتند امرت را مسخر که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی بدان خود را که تو جان جهانی

ترا از ربع شمالی گشت مسکن / که دل از جانب چپ باشد از تن

جهان عقل و جان سرمایهٔ توست / زمین و آسمان پیرایهٔ توست

ببین آن نیستی کان عین هستی است / بلندی را نگر کو ذات پستی است

که طبعی قوت تو ده هزار است / ارادی برتر از حصر و شمار است

وز آن هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح وز رباطات

پزشکان اندرین گشتند حیران / فرو ماندند در تشریح انسان

نبرده هیچکس ره سوی این کار / به عجز خویش هر یک کرده اقرار

ز حق با هر یکی حظی و قسمی است / معاد و مبدأ هر یک ز اسمی است

از آن اسمند موجودات قائم / بدان اسمند در تسبیح دائم

به مبدأ هر یکی زان مصدری شد / به وقت بازگشتن چون دری شد

از آن در کامد اول هم بدر شد / اگر چه در معاش از در بدر شد

از آن دانسته

از آن دانسته‌ای تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسما

ظهور قدرت و علم و ارادت / به توست ای بندهٔ صاحب سعادت

سمیعی و بصیری و حی و گویا / بقا داری نه از خود لیک از آنجا

زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را می‌ندانی

چو انجام تفکر شد تحیر / بدانجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آید در اشارت / به لفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین ‎ ‎ ‎ تو او را در عبارت گفته من

من و تو عارض ذات وجودیم ‎ ‎ ‎ مشبکهای مشکات وجودیم

همه یکنور دان اشباح و ارواح ‎ ‎ ‎ که از آیینه پیدا که ز مصباح

تو گوئی لفظ من در هر عبارت ‎ ‎ ‎ بسوی روح میباشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را ‎ ‎ ‎ نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس ‎ ‎ ‎ که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد ‎ ‎ ‎ که این هردو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسانست مخصوص ‎ ‎ ‎ که تا گوئی بدان جانست مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو ‎ ‎ ‎ جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت ‎ ‎ ‎ دو چشمی میشود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو و راه ‎ ‎ ‎ چو های هو شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ ‎ ‎ ‎ من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش ‎ ‎ ‎ نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست ‎ ‎ ‎ که آن بربسته جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه ‎ ‎ ‎ چه کعبه چه کنشت چه دیرخانه

تعین نقطهٔ وهمیست بر عین ‎ ‎ ‎ چو صافی گشت غینت عین شد عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک ‎ ‎ ‎ وگرچه دارد این چندین مهالک

یکی از های هویت درگذشتن ‎ ‎ ‎ دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد ‎ ‎ ‎ چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد ‎ ‎ ‎ تو آن وحدت که عین کثرت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد ‎ ‎ ‎ ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدام است / کرا گویم که او مرد تمام است

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل کار آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود / که خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که تا چون گشت موجود / کز و انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی گشت پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم / درو بالفعل شد وسواس عالم

چو جزویات

چو جزویات بروی شد مرتب / بکلیات ره برد از مرکب

غضب گشت اندرو پیدا و شهوت / وز ایشان خواست بخل و حرص و نخوت

بفعل آمد صفتهای ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه

تنزل را بود این نقطه اسفل / که باشد نقطه وحدت مقابل

شد از افعال کثرت بی نهایت / مقابل گشت ازین رو با بدایت

اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام

ور از نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان

دلش با لطف حق همراز گردد / از آن راهی که آمد باز گردد

ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بایمان یقینی

کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار

بتوبه متصف گردد در آندم / شود در اصطفی ز اولاد آدم

ز افعال نکوهیده شود پاک | چو ادریس نبی آید بر افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی | شود چون نوح از آن صاحب ثباتی
نماید قدرت جزوش در کل | خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم | رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی | چو عیسی نبی گردد سمائی
دهد یکباره هستی را بتاراج | درآید در پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر باول | درآنجا نه ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه | مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست | ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده باید | ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیرو

ولی از پیروی چون همدم آمد | نبی را در ولایت محرم آمد
ز ان کنتم تحبون یابد او راه | بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوت سرا محبوب گردد | بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی | بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام | که با آغاز گردد باز انجام

تمثیل

کسی مرد تمام است کز تمامی | کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی که ببرید او مسافت | نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز | رود ز انجام ره دیگر بآغاز
شریعت را شعار خویش سازد | طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان | شده جامع میان کفر و ایمان

حقیقت خود مقام ذات او دان　　شده جامع میان کفر و ایمان
باخلاق حمیده گشته موصوف　　بعلم و زهد و تقوی گشته موصوف
همه با او ولی او از همه دور　　بزیر قبهای ستر مستور

قاعده

تبه گردد سراسر مغز بادام　　گرش از پوست بخراشی که خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست　　اگر مغزش براری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت　　میان این و آن آمد طریقت
چو عارف با یقین خویش پیوست　　رسیده گشت مغز و پوست بشکست
خلل در راه سالک نقص مغز است　　چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
وجودش اندرین عالم نپاید　　برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست یابد تابش خور　　درین نشأ کند یک دور دیگر

درختی در

درختی گردد او از آب و از خاک　　که شاخش بگذرد از هفتم افلاک
همان دانه برون آید دگربار　　یکی صد گشته از تقدیر جبار
چو سیر حبه بر خط شجر شد　　ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد در دایره سالک مکمل　　رسد هم نقطه آخر باول
دگرباره شود مانند پرگار　　بر آن کاری که اول بود بر کار
چو کرد او قطع یکباره مسافت　　نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود او از روی معنی　　ظهوراتست در عین تجلی
وقد سألوا وقالوا ما النهایة　　وقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

نبوت را ظهور از آدم آمد　　کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد　　چو نقطه در جهان دوری دگر کرد

ظهور کل هم او باشد بخاتم | بدو گردد تمامی دور عالم
وجود اولیا او را چو عضوند | که او کل است و ایشان همچو جزوند
چو او از خواجه یابد نسبت تام | از او با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم | خلیفه گردد از اولاد آدم

قاعده

چو نور آفتاب از شب جدا شد | ترا صبح و طلوع استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوار | زوال عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم | گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی | مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه شد | که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود | که از هر ظل و ظلمت مصطفی بود

بخط استوا بر قامت راست | ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت | بامر فاستقم میداشت قامت
نبودش سایه کو دارد سیاهی | زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غرب است | از ایرا در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان شد مسلمان | بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایه اوست | وجود خاکیان از سایه اوست
ز نورش شد ولایت سایه گستر | مشارق با مغارب شد برابر
ز هر سایه که اول گشت حاصل | در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت | رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل | بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر | بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

از او عالم شود پر امن و ایمان　　جماد و جانور یابد از او جان
بود و از سر وحدت واقف حق　　در او پیدا نماید وجه مطلق
شود عدل حقیقی جمله ظاهر　　نماند در جهان یک نفس کافر

سوال

که شد بر سر وحدت واقف آخر　　شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف　　که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است　　وجود مطلق او را در شهود است
بجز هست حقیقی هست نشناخت　　و یا هستی که هست آن پاک درباخت
وجود تو همه خار است و خاشاک　　برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب　　مهیا کن مقام جای محبوب

چو تو بیرون

چو تو بیرون شدی او اندر آید　　به تو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب　　به لای نفی کرد او خانه جاروب
درون جان محمود او مکان یافت　　و بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین　　نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور　　درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است　　طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس　　دوم از معصیت وز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است　　که با وی آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر　　که اینجا منتهی میگردد سیر
تو تا خود را بکلی در نبازی　　نمازت کی شود هرگز نمازی
هر آنکو کرد حاصل این طهارات　　شود بی شک سزاوار مناجات

چو ذاتت پاک گردد از همه شین — نمازت گردد آنگه قرة العین

نماند در میانه هیچ تمییز — شود معروف و عارف جمله یک چیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست — چه سودا بر سر این مشت خاکست

جواب

ندارد کل وجودی در حقیقت — که او چون عارضی شد در حقیقت

وجود کل کثیر و واحد آمد — کثیر از روی کثرت می‌نماید

مکن در نعمت حق ناسپاسی — که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب — ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

عجب نبود که ذره دارد امید — هوای تاب مهر و نور خورشید

بیاد آور مقام حال فطرت — کز آنجا باز دانی اصل قدرت

اگر آن نامه را

در آن روزی که گلها می‌سرشتند — بدل در قصه ایمان نوشتند

اگر آن نامه را یک ره بخوانی — هر آنچیزی که می‌خواهی بدانی

تو بستی عقد عهد بندگی دوش — ولی کردی بنادانی فراموش

کلام حق بدان گشتست منزل — که یادت آورد آن عهد اول

اگر تو دیده حق را بآغاز — در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا — که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان — برو منیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان — وگر صد سال گویی نقل و برهان

سفید و زرد و سبز و سرخ و کاهی — بنزد وی نباشد جز سیاهی

خرد از دیدن احوال عقبی — بود چون کور مادرزاد دنیا

نگر تا کور مادرزاد بدحال / کجا بینا شود از کحل کحّال

ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدان اسرار پنهان

بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاده است ایزد اندر جان و در تن

چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن

چو بشنیدی برو با خود بپرداز / از آن مجموع پیدا گردد این راز

سؤال

کدامین نقطه را نطق است اناالحق / چه گویی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

اناالحق کشف اسرار است مطلق / جز از حق کیست تا گوید اناالحق

همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیلند دائم / بدین معنی همه باشند قائم

اگر خواهی

اگر خواهی که گردد بر تو آسان / وان من شیء را یکره فرو خوان

چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم برآری

برآور پنبه پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش

ندا می‌آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار

جناب حضرت حق را دوی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آنکو خالی از خود چون خلا شد / اناالحق اندرو صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد — ولی وحدت همه از سیر خیزد

تعین بود کز هستی جدا شد — نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است — که در وحدت دوئی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است — نه هر چه آن می‌نماید عین بود است

تمثیل

بنه آیینه اندر برابر — در و بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس — نه این است و نه آن پس چیست آن عکس

عدم با هستی آخر چون شود ضم — نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی رفت مستقبل مه و سال — چه باشد غیر ازین یک نقطه حال

چو من هستم بذات خود معین — نمیدانم چه باشد سایهٔ من

یکی نقطه است وهمی گشته ساری — تو آن را نام کرده نهر جاری

جز از من

جز از من اندرین صحرا دگر کیست — بگو با من که تا صوت و صدا چیست

عرض فانیست جوهر زو مرکب — بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام — وجودی چون برون آید ز اعدام

ازین جنس است اصل جمله عالم — چو دانستی بیار ایمان بلزم

جز از حق نیست هستی دیگر الحق — هو الحق گو و گر خواهی انا الحق

نمود وهمی از هستی جدا کن — نه بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل — سلوک و سیر او چون بود واصل

جواب

وصال حق ز خلقیت جدائیست — ز خود بیگانه گشتن آشنائیست

چو ممکن گرد امکان بر فشاند — بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است — که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آن کو گشت واصل — نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب — چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید — در و سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه — بگوئی در زمان استغفر الله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن — بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین — عرض چه بود و لا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف — بطول و عرض و عمق کرد تعریف

هیولا چیست جز معدوم مطلق — که میگردد بدو صورت محقق

شده اجزای عالم زین دو معدوم — که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

چو صورت بی هیولا در قدم نیست — هیولا نیز بی او جز عدم نیست

شده اجسام

شده اجسام عالم زین دو معدوم — که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

به بین ماهیت را بی کم و بیش — نه معدوم و نه موجودست در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان — که بی او هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش ساریست — تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود — عدد بسیار و یک چیزست معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی — سراسر حال او لهوست و بازی

تمثیل

بخاری مرتفع گردد ز دریا — بامر حق فرود آید بصحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم — فرود آید شود ترکیب با هم

کند گرمی دگر ره عزم بالا — در آویزد در آن هم آب دریا

چو با ایشان شود خاک و هوا ضم — برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل　　خورد انسان و یابد باز تحلیل
شود یک نطفه و گردد در اطوار　　وز او انسان شود پیدا دگربار
چو نور نفس گویا در تن آید　　یکی جسم لطیف و روشن آید
شود طفل و جوان و کهل و کمپیر　　بداند علم و فهم و رای و تدبیر
رسد آنگه اجل از حضرت پاک　　برود پاکی بپاکی خاک با خاک
همه اجزای عالم چون نباتند　　که یک قطره ز دریای حیاتند
زمان چون بگذرد بر وی شود باز　　همه انجام ایشان همچو آغاز
رود هر یک از ایشان سوی مرکز　　که نگذارد طبیعت خوی مرکز
چو دریاییست وحدت لیک پر خون　　کزو خیزد هزاران موج مجنون
نگر تا قطرهٔ باران ز دریا　　چگونه یافت چندین شکل و اسما
بخار و ابر و باران و نم و گل　　نبات و جانور انسان کامل

همه یک قطره بود آخر در اول　　کزو شد این همه اشیا ممثل
جهان از عقل و از نفس و ز اجرام　　چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام
اجل چون در رسد از چرخ و انجم　　شود هستی همه در نیستی گم
چو موجی بر زند گردد جهان طمس　　یقین گردد کأن لم تغن بالامس
خیال از پیش برخیزد بیکبار　　نماند غیر حق در دار دیار
ترا قربی رسد آن لحظه حاصل　　شوی تو بی تویی با او مواصل
وصال اینجا که قرب خیال است　　خیال از پیش برخیزد وصال است
مگو ممکن ز حد خویش بگذشت　　نه او واجب شد و نه واجب او گشت
ز باطل در گذر تا حق بماند　　مقید لیکنی مطلق بماند
هر آنکو در معانی هست فایق　　نگوید کین بود قلب حقایق
هزاران نشأه داری خواجه در پیش　　برو آمد شد خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشأت انسان　　بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سوال

وصال ممکن و واجب بهم چیست　　حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش　　ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
چو هستی را ظهوری در عدم شد　　وز آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد
قریب آنست کو را رش نور است　　بعید آن نیستی کز هست دور است
اگر نوری ز خود در تو رساند　　ترا از هستی خود وا رهاند
چه حاصل مر ترا زین بود و نابود　　کزو گاهیت خوف و گه رجا بود
نترسد زو کسی کو را شناسد　　که طفل از سایهٔ خود میهراسد
نماند خوف اگر گردی روانه　　نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست　　که از هستی تن و جان تو پاکست
در آتش زر خالص برفروزد　　چو غشی نبود اندر وی چه سوزد
ترا غیر تو چیزی نیست در پیش　　ولیکن از وجود خود بیندیش
اگر در خویشتن گردی گرفتار　　حجاب تو شود عالم بیکبار
تویی در دور هستی جزو اسفل　　تویی با نقطهٔ وحدت مقابل
تعینهای عالم بر تو طاریست　　از آن گویی که شیطان همچو من کیست
وز آن گویی مرا هم اختیار است　　تن من مرکب و جانم سوار است
زمام تن بدست جان نهادند　　همه تکلیف بر من زان نهادند
ندانی کین ره آتش پرستیست　　همه این آفت و شوم از هستیست
کدامین اختیار ای مرد جاهل　　کسی کو را بود بالذات باطل
چو بود تست یکسر همچو نابود　　نگویی اختیارت از کجا بود

کسی کورا وجود از خود نباشد   بذات خویش نیک و بد نباشد
کرا دیدی تو اندر هر دو عالم   که یکدم شادمانی یافت بی غم
کرا شد حاصل آخر جمله امید   که ماند اندر کمالی تا بجاوید
مراتب باقی و اهل مراتب   بزیر امر حق والله غالب
اثر از حق شناس اندر همه جای   ز حد خویشتن بیرون منه پای
ز حال خویشتن پرس این قدر را   وز آنجا باز دان اهل قدر را
هر آنکس را که مذهب غیر جبر است   نبی فرمود کو مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت   مر این نادان احمق ما و من گفت
بما افعال را نسبت مجازیست   نسب خود در حقیقت لهو و بازیست
نبودی تو که فعلت آفریدند   ترا از بهر کاری برگزیدند
بقدرت بی سبب دانای برحق   بعلم خویش حکمی کرده مطلق

ویکی

مقدر گشته پیش از جان و از تن   برای هر یکی کاری معین
یکی هفصد هزارش ساله طاعت   بجا آورد و کردش طوق لعنت
کسی کو بر زمینی جو فشاند   محال است اینکه تا گندم ستاند
دگر از معصیت نور و صفا دید   چو توبه کرد نام اصطفی دید
عجبتر آنکه این از ترک مأمور   شده ز الطاف مرحوم و مغفور
مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون   زهی فعل تو بی چند و چون
جناب کبریائی لاابالیست   منزه از خیالات خیالیست
چه بود اندر ازل ای مرد جاهل   که این باشد محمد آن ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت   چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون   نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست   نه علت لایق فعل خدائیست

سزاوار خدائی لطف و قهرست	ولیکن بندگی در جبر و فقرست

کرامات آدمی را اضطرارست	نه زان کو را نصیبی ز اختیارست

نبودش هیچ چیزی هرگز خود	پس آنگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مأمور	زهی مسکین که شد مختار مجبور

نه ظلمست این که عین علم و عدلست	نه جورست این که محض لطف و قدرست

بحکمت زان سبب تکلیف کرده	که از ذات خودت تعریف کرده

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو	بیکبار از میان بیرون شوی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش	غنی گردی ز حق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده	بتقدیرات یزدانی رضا ده

سوال

چه بحرست آنکه علمش ساحل آمد	ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل	صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار	برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی	نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم ازان دریای ژرفست	غلاف در او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزل	ضرورت باشد او را در تمثل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان	صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز	برونی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا	فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره‌ای چند	شود بسته دهان او بصد بند

رود با قعر دریا با دل پر / شود آن قطرهٔ باران یکی در
بقعر اندر رود غواص دریا / وزو آرد برون لؤلؤی لالا
تن تو هستی و ساحل چو دریاست / بخارش فیض و باران علم اسماست
خرد غواص آن بحر عظیم است / که او را صد جواهر در کلیم است
دل آمد علم را مانند یک ظرف / صدف با علم و دل صوت است با حرف
نفس گردد روان چون برق لامع / رسد زان حرفها بر گوش سامع
صدف بشکن برون کن در شهوار / بیفکن پوست نغز مغز بردار
لغت با اشتقاق و نحو با صرف / همی گردد همی پیرامن حرف
هر آنکو جمله عمر خود در این کرد / بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز جوزش قشر سر افتاده در دست / نیابد مغز هر که پوست بشکست
بلی بی پوست ناپخته است هر مغز / ز عالم ظاهر آمد علم دین نغز

ذخ ۵۵

ز من جان پدر این پند بنیوش / بجان و دل برو در علم دین کوش
که عالم در دو عالم سروری یافت / اگر کهتر بد از وی مهتری یافت
عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد
ولی کاری که از آب و گل آید / نه چون علم است کان کار دل آید
میان جسم و جان بنگر چه فرق است / که این را غرب گویی آن چو شرق است
از آنجا باز دان احوال عالم / به نسبت با علوم قال باهم
نه علم است آنکه دارد میل دنیا / که صورت دارد اما نیست معنی
نگردد جمع هرگز علم با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کان سگ سرشته است
حدیث مصطفی آخر همین است / بگو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون نقش است صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل

ازان تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت میکن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس آفاق / مزین شو باصل جمله اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از حکمت و عفت شد شجاعت

حکیمی راست گفتار است کردار / کسی کو متصف گردد بدین چار

ز حکمت باشدش جان و دل آگه / نه کوبا باشد و نه نیز ابله

ز عفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمول از وی شده دور

شده صافی وی از ذل تکبر / منزه ذاتش از جبن تهور

شجاعت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم ازان خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانست / که از افراط و تفریطش کرانست

میانه چون صراط مستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است

بباریکی و تیزی همچو شمشیر / نه روی بودن و گشتن در او دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همین هفت آمد این اعداد اضداد

جزای عدل نور رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

ظهور نیکوی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یکچیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمیز

بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از بهر جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویه اجزای ارکان / درو گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل

اگر چه خور بچرخ چارمینست
شعاعش نور تدبیر زمینست

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست
کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

عناصر جمله از وی گرم و سردست
سفید و سرخ و سبز و آل و زردست

چو از تعدیل گشت ارکان موافق
ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین
جهان را نفس کلی داد کابین

ازیشان می پدید آمد فصاحت
علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی مثالی
در آمد همچو رند لاابالی

بشهرستان نیکوئی علم زد
همه ترتیب عالم را بهم زد

بود حکمش روان چون شاه عادل
که نه خارج توان گفتن نه داخل

گهی بر رخش حسن او سوارست
گهی با نطق چون تیغ آبدارست

چو در شخص است

چو در شخص است گویندش ملاحت
چو در نطق است خوانندش فصاحت

ولی و شاه و درویش و توانگر
همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست
نه آن حسنست تنها گوئی آن چیست

جز از حق می نیاید دلربائی
که شرکت نیست کس را در خدائی

کجا شهوت دل مردم رباید
که حق گه گه ز باطل می نماید

مؤثر حق شناس اندر همه جای
ز حد خویشتن بیرون منه پای

حق اندر کسوت حق بین و حق دان
حق اندر باطل آید کار شیطان

سوال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست
طریق جستن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست
که موجودست کل وین بازگونست

بود موجود را کثرت برونی | که او وحدت ندارد جز درونی
چو کل از جزو و معنی نیست پیدا | شود از جزو خود کمتر بمقدار
نه آخر واجب آمد جزو هستی | که گردد هستی او را زیر دستی
ندارد کل وجودی در حقیقت | که او چون عارضی شد در حقیقت
وجود کل کثیر و واحد آمد | کثیر از روی کثرت می نماید
عرض از هستی کان اجتماع است | عرض سوی عدم بالذات ساعیست
بهر جزوی ز کل کان نیست گردد | کل اندر دم ز امکان نیست گردد
جهان کل است و در هر طرفة العین | عدم گردد که لا یبقی زمانین
دگر باره شود پیدا جهانی | بهر لحظه زمین و آسمانی
بهر لحظه جوان این کهنه پیر است | بهر دم اندرو حشر و نشیر است
درو چیزی دو ساعت می نپاید | درون هر لحظه میمیرد بزاید

ولیکن

ولیکن طامة الکبری نه این است | که در یوم عمل آن یوم دین است
ازان تا این بسی فرق است زنهار | بنادانی مکن خود را گرفتار
نظر بگشای در تفصیل و اجمال | نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگر خواهی که این معنی بدانی | ترا هم هست مرگ و زندگانی
ز هر چه آن در جهان از شیب و بالاست | مثالش در تن و جان تو پیداست
جهان چون تست یک شخص معین | تو او را گشته چون جان او ترا تن
ز حال خویشتن پرس این قدر چیست | وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست
سه گونه نوع انسان را ممات است | یکی لحظه و آن بر حسب ذات است
دو دیگر آن ممات اختیاریست | سیم مردن مر او را اضطراریست
چو مرگ و زندگی باشد مقابل | سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری	که آن را از همه عالم تو داری
ولی هر لحظه میگردد مبدل	در آخر هم شود مانند اول
هر آنچه گردد اندر حشر پیدا	ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمانست	حواست انجم و خورشید جانست
چو کوه است استخوانهایی که سختست	نباتت موی اعضایت درخت است
تنت در وقت مردن از ندامت	بلرزد چون زمین گردد قیامت
دماغ آشفته و جان تیره گردد	حواست همچو انجم خیره گردد
مسامت گردد از خوی همچو دریا	تو در وی گشته غرقه بی سر و پای
شود از جانکنش ای مرد مسکین	ز سستی استخوانها پشم رنگین
بهم پیچیده گردد ساق با ساق	همه جفتی شود از جفت خود طاق
چو روح از تن بکلیت جدا شد	زمینت قاع صفصف لا تری شد

بدین منوال

بدین منوال باشد حال عالم	که تو در خویش می‌بینی در آندم
بقا حق راست و باقی جمله فانی	بیانش جمله در سبع المثانیست
چو کل من علیها فان بیان کرد	لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم	چو خلق و بعث و نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است	اگرچه مدت عمرش مدید است
همیشه فضل و فیض حق تعالی	بود از شان خویش اندر تجلی
از آنجانب بود ایجاد و تکمیل	وزینجانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیا	بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورت	دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است	مر آن دیگر ز عند الله باقیست
مظاهر چون بود بر وفق ظاهر	در اول می‌نماید عین آخر

بقا اسم وجود آمد ولیکن — بجائی کان بود سایر چو ساکن
هر آنچه هست بالقوّه درین دار — بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کاوّل گشت صادر — بران گردی بباری چند قادر
بهر باری اگر نفعست اگر ضرّ — شود در نفس تو چیزی مدّخر
بعادت حالها با خوی گردد — بمدّت میوها خوشبوی گردد
از آن آموخت انسان پیشه‌ها را — وزان ترکیب کرد اندیشه‌ها را
همه افعال و اقوال مدّخر — هویدا گردد اندر روز محشر
چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن
تنت باشد ولیکن بی کدورت — که بنماید ازو چون آب صورت
همه انجا شود پیدا ضمایر — فرو خوان آیهٔ تبلی السّرایر

دگر باره

دگر باره بوفق عالم خاص — شود اخلاق تو اجسام و اشخاص
چنان کز قوّت عنصر در اینجا — موالید سه گونه گشت پیدا
همه اخلاق تو در عالم جان — گهی انوار گردد گاه نیران
تعیّن مرتفع گردد ز هستی — نماند در نظر بالا و پستی
نماند مرگ اندر دار حیوان — بیکرنگی برآید قالب و جان
بود پا و سر و چشم تو چون دل — شود صافی ز صورت ظلمت گل
کند از نور حق بر تو تجلّی — ببینی بی جهت حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو — ندانم تا چه مستیها کنی تو
سقاهم ربهم چه بود بیندیش — طهوری چیست صافی بودن از خویش
زهی شربت زهی قوّت زهی ذوق — زهی حیرت زهی قوّت زهی شوق
خوشا آندم که ما بی خویش باشیم — غنی و مطلق و درویش باشیم

نه دین و عقل و نه تقوی نه ادراک / فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد / که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می / ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستی باشد خماری / درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از وی خود جدا شد / که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از وی خود جدا نیست / که از هستی است باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست / جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست / وجود از روی هستی لایزالست
نه آن این گردد و نه این شود آن / همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان

جهان خود جمله امر اعتباریست / چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان / که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار / نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن / بعقل خویشتن این را زان جدا کن
چه شک داری در آن کین چون خیالست / که با وحدت دویی عین محالست
عدم مانند هستی بود یکتا / همه کثرت ز نسبت گشته پیدا
ظهور اختلاف از کثرت شان / شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد / بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زین عبارت / که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال / کسی کو در مقامات است و احوال

بقا اسم وجود آمد ولیکن … بجایی کان بود سایر چو ساکن

هر آنچه هست بالقوه درین دار … بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کاول گشت صادر … بران گردی بباری چند قادر

بهر باری اگر نفعست اگر ضر … شود در نفس تو چیزی مدّخر

بعادت حالها با خوی گردد … بمدّت میوها خوشبوی گردد

از آن آموخت انسان پیشها را … وزان ترکیب کرد اندیشها را

همه افعال و اقوال مدّخر … هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن … شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت … که بنماید ازو چون آب صورت

همه آنجا شود پیدا ضمایر … فرو خوان آیهٔ تبلی السرایر

دگر باره

دگر باره بوفق عالم خاص … شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قوّت عنصر دراینجا … موالید سه گونه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان … گهی انوار گردد گاه نیران

تعیّن مرتفع گردد ز هستی … نماند در نظر بالا و پستی

نماند مرگ اندر دار حیوان … بیکرنگی بر آید قالب و جان

بود پا و سر و چشم تو چون دل … شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند از نور حق بر تو تجلّی … ببینی بی جهت حق را تعالی

دو عالم را همه بر هم زنی تو … ندانم تا چه مستیها کنی تو

سقاهم ربّهم چه بود بیندیش … طهورا چیست صافی بودن از خویش

زهی شربت زهی لذّت زهی ذوق … زهی حیرت زهی دولت زهی شوق

خوشا آندم که ما بی خویش باشیم … غنی و مطلق و درویش باشیم

نه دین و عقل و نه تقوی نه ادراک　　فتاده مست و حیران بر سر خاک
بهشت و حور و خلد آنجا چه سنجد　　که بیگانه در آن خلوت نگنجد
چو رویت دیدم و خوردم از آن می　　ندانم تا چه خواهد شد پس از وی
پی هر مستی باشد خماری　　درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از وی خود جدا شد　　که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از وی خود جدا نیست　　که از هستی است باقی دایما نیست
همه آنست و این مانند عنقاست　　جز از حق جمله اسم بی مسماست
عدم موجود گردد این محالست　　وجود از روی هستی لایزالست
نه آن این گردد و نه این شود آن　　همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان

جهان خود جمله امر اعتباریست　　چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست
برو یک نقطه آتش بگردان　　که بینی دایره از سرعت آن
یکی گر در شمار آید بناچار　　نگردد واحد از اعداد بسیار
حدیث ما سوی الله را رها کن　　بعقل خویش این را زان جدا کن
چه شک داری در آن کین چون خیالست　　که با وحدت دویی عین محالست
عدم مانند هستی بود یکتا　　همه کثرت ز نسبت گشته پیدا
ظهور اختلاف و کثرت شان　　شده پیدا ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون بود واحد　　بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زین عبارت　　که دارد سوی چشم و لب اشارت
چه جوید از سر زلف و خط و خال　　کسی کو در مقامات است و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیانست / چو عکسی ز آفتاب آن جهانست
جهان چون زلف و خط و خال و ابروست / که هر چیزی بجای خویش نیکوست
تجلی گه جمال و گه جلالست / رخ و زلف آن معانی را مثالست
صفات حق تعالی لطف و قهرست / رخ و زلف بتان را زان دو بهرست
چو محسوس آمد این الفاظ مسموع / نخست از بهر محسوسست موضوع
ندارد عالم معنی نهایت / کجا بیند مراو را لفظ غایت
هر آن معنی که شد از ذوق پیدا / کجا تعبیر لفظی یابد او را
ز محسوسات از آن عالم چو سایه ست / کاین چون طفل و آن مانند دایه ست
بنزد من خود الفاظ مأول / بر آن معنی فتاده لفظ اول
بمحسوسات او از عرف عامست / چه داند عام کان معنی کدامست

نظر چو

نظر چون در جهان عقل کردند / از آنجا لفظها را نقل کردند
تناسب را رعایت کرد عاقل / چو سوی لفظ و معنی گشت نازل
ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جستجوی او می باش ساکن
درین مذهب کسی بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا جز که حق نیست
ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار
که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر پس دیگر دلالست
ترا چون نیست احوال مواجید / مشو کافر بنادانی و تقلید
مجازی نیست احوال حقیقت / نه هر کس داند اسرار طریقت
گزاف ای دوست ناید اهل تحقیق / مر این را کشف باید یا که تصدیق
بگفتم وضع الفاظ و معانی / سراسر بسته گر داری بدانی
نظر کن در معانی سوی غایت / لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص ازان تشبیه میکن	بدیگر وجهها تشبیه میکن
چه شد این قاعده یکسر مقرر	نمایم زان مثالی چند دیگر

اشارت بچشم ولب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا	رعایت کن لوازم را بدانجا
زچشمش خواست بیماری و مستی	زلعلش گشت پیدا عین هستی
زچشم اوست دلها مست و مخمور	زلعل اوست جانها جمله مستور
زچشم او همه دلها جگرخوار	لب لعلش شفای جان بیمار
بچشمش گرچه عالم در نیاید	لبش هر ساعتی لطفی نماید
دمی از مردمی دلها نوازد	دمی بیچارگان را چاره سازد
بشوخی جان دهد در آب و در خاک	بدم دادن زدن آتش بر افلاک
ازو هر غمزه دام و دانه شد	وزو هر گوشه میخانه شد

زغمزه میدهی

بغمزه میدهی هستی بغارت	ببوسه میکنی بازش عمارت
زچشمش خون ما در جوش دایم	زلعلش جان ما مدهوش دایم
بغمزه چشم او دل میرباید	بعشوه لعل او جان میفزاید
چو از چشم و لبش خواهی کناری	مر این گوید که نه آن گوید آری
زغمزه عالمی را کار سازد	ببوسه هر زمان جان مینوازد
ازو یک غمزه و جان دادن از ما	وزو یک بوسه و استادن از ما
ز لمح بالبصر شد حشر عالم	زنفخ روح پیدا گشت آدم
چو از چشم و لبش اندیشه کردند	جهانی می پرستی پیشه کردند
نیاید در دو چشمش جمله هستی	وزو چون آید آخر خواب و مستی
وجود ما همه مستیست یا خواب	چه نسبت خاک را با رب ارباب
خرد دارد ازین صد گونه اشگفت	که لا یصنع علی عینی چرا گفت

اشارت بزلف

حدیث زلف جانان بس درازست — چه شاید گفت ازو کو جای رازست
مپرس از من حدیث زلف پرچین — مجنبانید زنجیر مجانین
ز قدش راستی گفتم سخن دوش — سر زلفش مرا گفتا فراموش
کژی بر راستی زو گشت غالب — وزو در پیچش آمد راه طالب
همه دلها ازو گشته مسلسل — همه جانها ازو بوده مقلقل
اگر بگذاردش پیوسته ساکن — نماند در جهان یک نفس مؤمن
معلّق صد هزاران دل بهر سو — نشد یکدل برون زان حلقه موی
چو دام فتنه می‌شد چنبر او — بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر ببریده شد زلفش چه غم بود — که گر شب کم شود از روز افزود
نیابد زلف او یک لحظه آرام — گهی بام آورد گاهی کند شام

زروی و زلف

ز روی و زلف او صد روز و شب کرد — بسی بازیچهای بوالعجب کرد
گل آدم در آن دم شد مخمّر — که دارد بوی آن زلف معنبر
دل ما دارد از زلفش نشانی — که خود ساکن نمیگردد زمانی
ازو یک لحظه کار از سر گرفتیم — ز جان خویشتن دل بر گرفتیم
ازان گردد دل از زلفش در آتش — که از رویش دلی دارد مشوش

اشارت بخط

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست — مراد از خط جناب کبریائیست
رخش خطی کشید اندر نکوئی — که بیرون نیست از ما خوبروئی
خط آمد سبزه زار عالم جان — ازان کردند نامش آب حیوان
ز تاریکی زلفش روز شب کن — ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن
خضروار از مقام بی‌نشانی — بخور چون خطش آب زندگانی

ز زلفش باز دانی کار عالم — ز خطش باز خوانی سرّ مبهم
کسی کو خطش از روی نکو دید — دل من روی او در خط او دید
مگر رخسار او سبع المثانیست — که هر حرفی از و بحر معانیست
نهفته زیر هر موئی از و باز — هزاران بحر علم از عالم راز

اشارت بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است — که اصل مرکز دور محیط است
از و شد خط دور هر دو عالم — وز و شد خط نفس قلب آدم
از آن حال دل پر خون تباه است — که عکس نقطهٔ خال سیاه است
ز خالش حال دل جز خون شدن نیست — کز آن منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباید هیچ کثرت — دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست — ویا دل عکس خال روی زیباست

ز عکس او دل

ز عکس او دل من گشت پیدا — ویا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل — بمن پوشیده گشت این کار مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال — چرا می باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خراب است — گهی چون زلف او در اضطراب است
گهی روشن چو آن روی چو ماهست — گهی تاریک چون زلف سیاهست
گهی مسجد کند گاهی کنشت است — گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی بر تر شود از هفتم افلاک — گهی افتد بزیر تودهٔ خاک
پس از زهد و ورع گردد دگر بار — شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است — خراباتی شدن آخر چه دعوی است

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است
شراب سکر و شمع ذوق عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب ابخار زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح
ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جام و نور اسرا است / ولی شاهد همان آیات کبراست
شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهدبازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده خوار ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور

طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وارهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیکمردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
چو آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آیینه دل را زدوده است / چو خود در وی نماید اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون در می افتاد / بسی شکل حبابی در وی افتاد
جهانی جان در و شکل حباب است / حباب اولیائی را قباب است
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانهٔ اوست / دل هر ذره پیمانهٔ اوست
خرد مست و ملایک مست و جان مست / هوا مست و زمین مست آسمان مست
فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل به امید یکی بوی

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک   بجرعه ریخته دردی بر این خاک
عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش   فتاده گه در آب و گه در آتش
ز بوی جرعه کافتاد در خاک   برآمد آدمی تا شد بر افلاک
ز عکس او تن پژمرده جان گشت   ز تابش جان افسرده روان گشت
ز خانمان خود برگشته دایم   جهانی جان از او سرگشته دایم
یکی از بوی دردش عاقل آمد   یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از نیم جرعه گشته صادق   یکی از یک صراحی گشته عاشق
یکی دیگر فرو برده بیکبار   خم و خمخانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن باز   زهی دریادل رند سرافراز
درآشامیده هستی را بیکبار   فراغت یافته ز اقرار و انکار
شده فارغ ز زهد و شطح و طامات   گرفته دامن رند خرابات

اشارت بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست   خودی کفرست اگر خود پارسائیست
نشانی داده‌اند از خرابات   که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی‌مثالیست   مقام عاشقان لاابالیست
خرابات آشیان مرغ جانست   خرابات آستان لامکانست
خراباتی خراب اندر خرابست   که در صحرای او عالم سرابست
خراباتست بیحد و نهایت   نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد سال در وی می‌شتابی   نه کس را و نه خود را باز یابی
گروهی اندرو بی‌پا و بی‌سر   همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بیخودی در سر گرفته   بترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی‌لب و کام   فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرا و شطح و طامات خیال خلوت و نور کرامات

ببوئی درد دل از دست داده ز ذوق نیستی مست اوفتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک گرو کرده بدردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان بجای اشک خون از دیده ریزان

دمی از سرخوشی در عالم ناز شده چون شاطران گردن فراز

گهی از روسیاهی رو بدیوار گهی از سرخ روئی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان شده بی پا و سر چون چرخ گردان

بهر نغمه که از مطرب شنیده بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست که در هر پرده سری شگفتست

فرو شسته بدان صاف مروق همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یکی پیمانه خورده از می صاف شده زان صوفی صافی ز اوصاف

بجان خاک مزابل پاک رفته ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

گرفته دامن رندان خمار ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قیدست چه زهد و تقوی آیا این چه شیداست

اگر روی تو باشد در که مه بت و زنار و ترسائیم به

سوال

بت و زنار و ترسائی درین کو همه کفرست ور نه چیست برگو

جواب

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت بود زنار بستن عهد خدمت

ز حق با هر یکی حظی و قسمیست معاد و مبدا هر یک ز اسمیست

چو کفر و دین بود قایم بهستی بود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل — که بت از روی هستی نیست باطل
بدان ایزد تعالی خالق اوست — ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیر است — اگر شری است در وی آن ز غیر است
مسلمان گر بدانستی که بت چیست — بدانستی که دین در بت پرستی است
وگر مشرک ز بت آگاه گشتی — کجا در دین خود گمراه گشتی
ندید از بت که الا خلق ظاهر — بدان علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان — بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار — کرا کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر بتی جانیست پنهان — بزیر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حق است — وان من شیء گفت اینجا چه فرق است
چه میگویم که دور افتادم از راه — فذرهم بعد ما جائت قل الله

بدان خوبی رخ خود را که آراست — که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود — نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی دان و یکی گو — بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن — تفاوت نیست اندر خلق رحمن

اشارت بزنار

نظر کردم بدیدم اصل هر کار — نشان خدمت آمد عقد زنار
نباشد اهل دانش را معوّل — مرا چیزی مکن بر وضع اول
میان دربند چون مردان بمردی — درآ در زمره اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت — ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند — اگرچه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال — بسان قرة العین است احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن ترهات و شطح و طامات
خیال نور و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست
جز از کبر و ریا و عجب و مستیست

درین ره هرچه آن نه از باب فقرست
همه اسباب استدراج و مکرست

ز ابلیس لعین بی شهادت
شود صادر هزاران خرق عادت

که از دیوارت آید گاه از بام
گهی در دل نشیند گاه اندام

همی داند ز تو احوال پنهان
درآرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پی تو
بدو لیکن بدانها کی رسی تو

کرامات تو اندر خودنمایست
تو فرعونی و این دعوی خدایست

کسی کو راست با حق آشنایی
نیاید هرگز از وی خودنمایی

همه روی تو در خلق است زنهار
مکن خود را بدین علت گرفتار

چو با عام

چو با عامه نشستی مسخ گردی
چه جای مسخ یکره نسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سر و کار
که از فطرت شوی ناگه نگونسار

تلف کردی بهرزه نازنین عمر
نگویی در چه کار است این چنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش
خری را پیشوا کردی زهی ریش

فتاده سروری اکنون بجهال
ازان گشتند مردم جمله بدحال

نگر دجال اعور تا چگونه
فرستادست در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حساس
خری را که نامش هست جساس

خران بین همه در تنگ آن خر
شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصهٔ آخر زمان کرد
بچندین جای این معنی بیان کرد

ببین آخر که کور و کر شبان شد
علوم دین همه بر آسمان شد

نماند اندر میانه رفق و آزرم
نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم بازگونست   اگر تو عاقلی بنگر چگونه است

کسی کز باب طرده لعن مقتست   پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست

خضر می کشت آن فرزند صالح   که او را بد پدر با جد مصالح

کنون با شیخ خود کردی تو آخر   خری را کز خری هست از تو خرتر

چو او لا یعرف الله من ابر   چگونه پاک کرداند تره اسر

اگر دارد نشان باب خود نور   چگویم چون بود نور علی نور

پسر کو بنده را دو نیک بختست   چو زنده میوه میر درختست

و لیکن شیخ دین کی کرده آنکو   نداند نیکو از بد بد ز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود   چراغ دین بجان افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز   ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

نه زان معنی که من شهرت ندارم   که دارم لیکن از وی ننگ و عارم

دگر باره

دگر باره رسید الهامی از حق   که بر حکمت بگیر از ابلهی دق

اگر کناس نبود در ممالک   همه خلق او فتند اندر مهالک

بود جنبیت آخر علت ضم   جهان آمد چنین والله اعلم

ولی از صحبت نا اهل بگریز   عبادت خواهی از عادات بگریز

نگردد جمع عادت با عبادت   عبادت میکن و بگذر ز عادت

اشارت بترسائی

ز ترسائی غرض تجرید دیدم   خلاص از رقبه تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جانست   که سیمرغ بقا را آشیانست

هم از الله در پیش تو جانیست   که از روح القدس در وی نشانیست

ز روح الله پیدا گشت این کار   که از روح القدس آمد پدیدار

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت   در آیی در جناب قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرّد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره / بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون امّ سفلی است / تو فرزند و پدر آبای علویست
ازان گفتست عیسی گاه اسری / که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرّان / جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مراین دنیای غدّار / که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود مناسب را طلب کن / بحق رو آور و ترک نسب کن
بحر نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد

ما را کر

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله می گشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد و دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بعزت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست / از ایشان حاصلی جز درد و غم نیست
رفیقانی که دایم در طریقند / پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جدّ اگر یکدم نشینی / از ایشان من نگویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بندست / بجان خواجه کاینها ریشخندست
بمردی وارهان خود را چو مردان / ولیکن حقّ کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل
شوی در هر دو کون از دین معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار
ولیکن خویشتن را هم نگهدار

ز سود زن نیست الا مایهٔ غم
بجا بگذار چون عیسی مریم

خلیقی شو ز هر قید و مذاهب
در آ در دیر دین مانند راهب

ترا تا در نظر اغیار و غیر است
اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر
شود پیش تو مسجد صورت دیر

نمیدانم بهر حالی که هستی
خلاف نفس کافر کن که رستی

بت و زنار و ترسائی و ناقوس
اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص
مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر
بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

بباطن نفس ما چون هست کافر
مشو امین بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

بسی ایمان بود کز کفر زاید
ز کفر است آنکه او ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار
بیفکن خرقه و بر بند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی
اگر مردی بده دل را بمردی

بت و ترسا همه نور است باهر
که از روی بتان دارد مظاهر

بترسا زاده ده دل را بیکبار
مجرد شو ز هر اقرار و انکار

کند او جمله دلها را وثاقی
گهی گردد مغنی گاه ساقی

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش

زهی ساقی که او از یک پیاله
کند بیخود دو صد هفتاد ساله

رود در خانقه مست شبانه
کند افسون صوفی را فسانه

اگر در مسجد آید در سحرگاه
نه بگذارد در او یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور | فقیر از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته | ز خانمان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش مخمور گشته | مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسّر | بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد عجب داشت | ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن | بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی | برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس | بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
بمن با علم و زهد و کبر و پنداشت | ترا ای نارسیده از چه وا داشت

نظر کردن برویش نیم ساعت | همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای | مرا با من نمود آندم سراپای
سیه شد روی عالم از خجالت | ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه از روی چو خورشید | بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد | که از آب وی آتش بر من افتاد
کنون گفتا ازین پیمانه در نوش | نقوش لوح هستی را فراموش
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک | درافتادم ز هستی بر سر خاک
کنون نه نیستم و ز خود نه هستم | نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سر خوش | گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خود ز خود در گلخنم من | گهی از روی او در گلشنم من
از آن گلشن گر هستم شمه باز | نهادم نام او را گلشن راز

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد — چو روح الله بر چارم فلک شد

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره — بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد — اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون امّ سفلی است — تو فرزند و پدر آبای علویست
از آن گفت عیسی گاه اسری — که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو — بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرّان — جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدّار — که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چه بود مناسب را طلب کن — بحق رو آور و ترک نسب کن
بحر نیستی هر کو فرو شد — فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت — ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه — نسبها جمله می گشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد — یکی مادر شد و دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست — که با ایشان بعزت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر — حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی — ز خود بیگانه خویشان ندانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست — از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که دایم در طریقند — پی هزل ای برادر هم رفیقند
بکوی جد اگر یکدم نشینی — از ایشان من چگویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است — بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان — ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل — شوی در هر دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار — ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایهٔ غم — بجا بگذار چون عیسی مریم
حنیفی شو ز هر قید و مذاهب — درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیرست — اگر در مسجدی آن عین دیرست
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر — شود پیش تو مسجد صورت دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی — خلاف از نفس پیرو کن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس — اشارت شد همه با ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بندهٔ خاص — مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر — بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر — مشو ایمن بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان — مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید — ز کفرست آنکه او ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار — بیفکن خرقه و دربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی — اگر مردی بده دل را بمردی
بت و ترسا همه نورست باهر — که از روی بتان دارد مظاهر
بترسازاده ده دل را بکلی — مجرد شو ز هر اقرار و انکار
کند او جمله دلها را وثاقی — گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش — زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله — کند بیخود دو صد هفتاد ساله
رود در خانقه مست شبانه — کند افسون صوفی را فسانه
اگر در مسجد آید در سحرگاه — نه بگذارد درو یک مرد آگاه

رود در مدرسه چون مست مستور فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته ز خانمان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسّر بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد عجب داشت ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت
درآمد از درم آن بت سحرگاه مرا از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوت جان گشت روشن بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی برآمد از میان جانم آهی
مرا گفتا که ای شیاد سالوس بسر شد عمرت اندر نام و ناموس
بهیچ با علم و زهد و کبر و پنداشت ترا ای نارسیده از چه وا داشت

نظر کردن

نظر کردن بروش نیم ساعت همی ارزد بهزاران ساله طاعت
علی الجمله رخ آن عالم آرای مرا با من نمود آندم سراپای
سیه شد روی عالم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرد و بمن داد که از آب وی آتش بر من افتاد
کنون گفتا ازین می بی‌رنگ و بی‌بو نقوش لوح هستی را فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک در افتادم ز هستی بر سر خاک
کنون نه نیستم و ز خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سر خوش گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی خود در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من
از آن گلشن گرفتم شمه باز نهادم نام او را گلشن راز

دروا از راز دل گلها شکفته است | که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست | عیون نرگس او جمله بیناست
تامل کن بچشم دل یکایک | که تا برخیزد از پیش تو این شک
نشان ناسپاسی ناسپاسیست | شناسائی حق در خودشناسیست
بهم منقول و معقول و حقایق | مصفا کرده در عالم دقایق
بچشم منکری منگر درو خوار | که گلها گردد اندر چشم تو خار
غرض زین جمله تا با تو کند یاد | عزیزی گو بدم رحمت برو باد
بنام خویش کردم ختم پایان | الهی عاقبت محمود گردان

تمت الکتاب بخط احقر فقرا اگر بدرجه قبول آید
علی متخلص بشیدای نوی سرکانی
در شانزدهم شهر ذی القعده الحرام
سنه ۱۲[illegible]



۵۱



بسم الله الرحمن الرحیم

این رساله ایست در صنایع شعر که از اشرف ابن محمد الرامی و این مشتمل است بر دو قسم قسم اول پنجاه باب است به اصطلاح استادان سابق بی تصرف چنانکه قسم دوم ده باب است بتصرف سخنوران متاخر از قسم اول باب اول در ترصیع مؤلف گوید که ترصیع در لغت ترکیب جواهر باشد و در اصطلاح اهل بلاغت عبارت است از تقسیم الفاظ بر طریق

سجع چنانکه بوزن و عدد و حروف مطابق باشد چنانکه ورق گل بر قد ولاله تا برارد و ژاله آبدار مثال ای مقصد زمین و زمان آستان تو وی معبد زمین و بیان آستان تو مثال صبا فراش باغ و بوستان شد هوا نقاش راغ و گلستان شد مثال بیش فراقش نه دلم بود آرام بیش وفا فهم تعلم بسیار بود باب دوم قول مؤلف در ترصیع مع التجنیس است که هرگاه با ترصیع صنعتی دیگر از تجنیس وغیره منظم شود که هر دو بر نظم کلام گردد شعر من بیازارم از تو تو نیازاری ؛ من بیازارم از تو ماند ازاری قول مؤلف در ترصیع مع التجنیس است که ملفوظ او بر وضع باشد و در تجانس چنانکه عذار فکر دقیق کند و جنان فکر دقیق کند مثال پر فکند از سهم تو از خنجر ؛ پر فکند از سهم تو از خنجر چنانکه [illegible] می آورد [illegible] می آورد باب سوم در تجنیس تام قول

مؤلف تجنیس عبارت از گونه‌ای باشد و پیش ارباب بلاغت آنست که در نظم یا نثر
ترکیب کنند از دو لفظ که در تلفظ و کتابت از تجنیس باشند چنانکه چرخ و
خط شام و روم که هر یک ازین دو لفظ دو معنی میدهد و تجنیس بر چند قسم است
قسم اول تجنیس تام و آن عبارتست از دو لفظ متجانس که در حروف و
حرکات متفق باشند چنانکه مثال رای است آینه زار و روی راست
رای ما لاجرم آن نیز که از وی راست ؛ چشمان لعل او را کشته‌ام بیچاره‌ام
چوگان لعل او را چو گویم و چو گویم قسم دوم تجنیس ناقص قول مؤلف
این صنعت چنان باشد که هر دو لفظ آورد از جنس یکدیگر که حرکات
مختلف باشد چنانکه عِلم و عَلَم و سِحر و سَحَر و کِلی و کُلی و جِد و جَد
مثال صبحدم تا که قمری شد از طرف چمن ؛ تا فراموش کی گشت و از قمری
قول مؤلف آنکه آنچه الفاظ تجنیس قریب یکدیگر باشند مشابه در کاف شین باشد

چنانکه مثال اول آنکه نیست گر بکارت یار فغان ؛ تا که انگه جفا بر چمن امید آن گردد
ساقیا ما را میان خرگه و سرو ز روزگار ؛ باده در ده تا فرو ریزیم بر آن گرد درد
آنکه دارد و حشیا خبر فرصت فوت کرد ؛ چمن مردان با سپاس سجاک بنجیر تا مرد گرد
در مصاف تا که کم کن کین چرخ تا هر آنک ؛ بره را میر دارک و اشکم میکرد گرد
قسم سیم تجنیس زاید قول مؤلف آنچنان باشد این صنعت که
دو لفظ متجانس در آخر یکی حرف زاید باشد چنانکه بار و باره و نار و نارد
نامه غم و غمزه چشم و چشمه مثال شب چو شبه روی شسته تقصیر ؛ نه بهرام
بداند کیوان نیسه قسم چهارم تجنیس مرکب و او آنچنان باشد
که شاعر دو لفظ متجانس آورد یک مرکب چون قامت و قیامت و ارادت
در ایت مثال علاج درد دلم درد دلم ؛ چرا الله دوست دلبر رفتی
چرا از دوست دلبر رفتی مثال ای لعل لب تو کاه و سخن گوهر بار ؛

میر پیر دلبران کشمیر توئی ¤ خرم همی آسیا کشمیر توئی مثال بهایم خورشید کی
بشر ¤ زبان بسته بهتر که گویا بشر ¤ خورشید که نور دنیا آفاق آید
نه پیش تو آینه باشد صنعت مفروق شبیه تجنیس لیکن تجنیس ترکیب آنجا که
مختلف چنانکه مثال هر آنکس که او را اسعاد بود ¤ یقین دان که او را سعادت بود
¤ وفا و جوانمردی ورا است ¤ ره عاشق که عین سعادت بود قسم پنجم
تجنیس مکرر قول مؤلف چنان باشد که شاعری در آخر شعر لفظی را مکرر ذکر کند
و معنی مختلف باشد شعر گلی بستان ببرد با یک چو شکر گوئی ¤ برد
شهر آشوب را در کنار جوی جوی مثال هر آنکس ... بگوی تو زهر ... دلها است
¤ تا گویند اسیران کمند تو لکنه ¤ و شاید حرفی زیاده اتفاق افتد
چنانکه مثال کهی بیمار عیسی ورا شاخ خویش کلام ¤ دمی مظفر عاشقان جو یا جوی
¤ میان انجمن گلرخان صنم چمن ¤ حدیث همی شیرین زبان گویا گوی ¤

بیتی اوردی

و این نوع غیر مکرر است و کم توان گفت قسم ششم تجنیس مطرف
مؤلف گوید این صنعت چنان باشد که قافیه دو لفظ به آورد که
بحرف مختلف باشد چنانکه قدم و قدر و عین و عیب مثال ترکش را
از شراب تیغ بگیرد دو قدح ¤ طاغیان را از طعان رمح پخته طعام ¤
قسم هفتم تجنیس خطی و این صنعت چنان باشد که قافیه دو لفظ
آورد متجانس بحسب کتابت چنانکه شراب و سراب و عنبر و عبیر شعر
چرخ را با همه بلندی قدر ¤ آستان تو آسیا باشد مثال
نرگس مست او به تیغ بکشتم ¤ نرگس کشتم تا شوم قربانش ¤ بیمار
آخر فقط تجنیس ایهام است باب چهارم در اشتقاق قول مؤلف این
صنعت را بعضی تجنیس خوانند و این چنان باشد که دو لفظ آورد که متجانس
و یکی کم متقارب چنانکه شعر پر نظر و نظیر ربح و روح دلدار

مثال اگر چه زاریم داده قرار ؛ کرده شاهان به بندگی اقرار ؛
قسم مؤلف شاید که هر لفظ اشتقاق او قرین دیگری باشد مثال خرد چو او
دیوانگان عشق تو دید ؛ عقال عقل بگسلت جنون فنون مثال ای کرده عشرت
در هر مسکین مسکن ؛ از بیش پراکنده زلف مشکین شکن ؛ یا شاخ وفا در چمن
جان نشان . بیخ جفا زهی پر کین بر کن باب پنجم قول مؤلف در اسجاع
و این بر سه قسم است قسم اول سجع متوازی و این چنان باشد که در
آخر کلمات دو لفظ او آورده شود که بوزن و عدد و حرف متفق باشند چنین سرد و سستی
و بوی بهی قول مؤلف سجع متوازی و سجع مطرف را بغایت در نثر استعمال کرده اند
اما متاخرین در نظم جایز داشته اند برین قاعده که ذکر میرود مثال
روی تو ما را لاله آسیست ؛ کوی تو ما را گلشن و بستان ؛ موی سیاهت
شام غریبان ؛ روی چو ماهت شمع شبستان ؛ و شاید که سجع او دو

اشد ؛ بنوار عکس شقایق صحیفه است مؤتلف ؛ زمین ز نقش حدایق
کتابه ایست مصور ؛ ز جایگاه زیب عیون حور مکحل ؛ ز بوی خلق لطیف
دماغ عود معطر قسم دویم سجع مطرف قول مؤلف چنان باشد
که در آخر کلمات دو لفظ آورده شود که بحرف روی متفق باشد اما بوزن و
عدد مختلف قول مؤلف جایز باشد و جای بایی آنچه سجعش در آخر مصراع بعد
باشد صدر دیگر بوده باشد چنانکه مثال ترا که نیست بعهد جفا و قرار
ترا که نیست نظیر است بتها سپاه مثال جوشن صبح منیر از شفق فغفور حشم ؛
مغفر و می گذارد بر قیصر نشست ؛ ز حلقه بکمال جنس ز نسج مرصع ؛
هم پلنگ پر هم خنجر نشست ؛ و شاید که در هر لفظ سجع اشتقاق شسته شده
مثال در کار فلک کلک شده واضع مواضع ؛ در جهان خیر لطف شد بالی بیان
قسم سیم سجع متوازن و او آنچنان باشد که قافیه چند لفظ در اعراد

دیگر کنند و متوازن هر یک در آخر جا ورد مثال لطف تو سپهریست جود
تو بیشمار ؛ صفحه سر شیخ تو قاطع الابرار ؛ برج رفعت را آفتاب شد
اختر صفات حقیقت ؛ صدر شکوه را امین بنده ور صفات جوهر ؛ و شاید
که جامع متوازی و متوازن باشد چنانکه شعر ای زلف تا بر آن پیچیده بر قمر
؛ وی لعل آبدار تو خندیده بر شکر ؛ و شاید در اقسام که ذکر رفت و در
اشتقاق لفظ باشد مثال دیار من شد از سور سینه میسر ؛ که از من
شد از آب دیده مالامال باب ششم قول مؤلف در مقلوب و این
صنعت شعب بسیار دارد و اما آنچه مشهور است چهار نوع است که ذکر
می‌شود نوع اول مقلوب بعض آنچنان باشد که قائل ترکیبی کند که هرگاه
بعض از لفظ او نوشتن بیشتر بار که آن لفظ دیگر شود و مثلاها اگر
قلب کنند [illegible] شود و طرب را اگر قلب کنند طرب گردد و در مع [illegible] عمر حلم

مع و بمعنی حلم دارد مثال ... ز فتنه دارد و هر کس که بیند اول ماه
رخش لعل نگارش بیابون ماهی است نوع دویم مقلوب کل و قول مؤلف آنچنان باشد
که لفظ را از آخر خوانند لفظ دیگر شود و معنی دیگر دهد چنانکه برکات شرع
را قلب کنند عرش شود و حور روح و می یم و زر رز و بر بین و قیاس مثال
شرع میسر شد از شیء کلک بر عرش قول مؤلف شاید که جامع متوازی
مقلوب باشد مثال خاک پایش در شتا از طیب چون قلب ربیع در هوای
او دلم چون عهد در قلب شتا نوع سیم مقلوب مستوی قول مؤلف این صنعت
چنان باشد که دبیر یا شاعر ترکیبی کنند که اگر وارونه شود و معنی متغیر نشود چنانکه
وام و موم مثال شو همره [illegible] هوش ؛ شکر بنده اوی آوازت
بر کش ؛ مثال آینه آیینه است یا شاه ساری ؛ نوع چهارم مقلوب مجنح و آنچنان
باشد که در [illegible] یا مصرعی لفظی آورده شود که مقلوب آن در [illegible]

مقلوب بعض در ابتدا واقع شود **شعر** زارم بکش که می شودم آن نگار زار
؛ زارم بپوش تا نشوم کشته نگار زار **باب هفتم** رد العجز علی الصدر قول
مولف این را بر شش قسم است **قسم اول** چنان باشد که شاعر در اول
مصرع صدر سخنی گوید که در آخر مصرع عجز تکرار کند **مثال** صنوبر که
زیر است در باغ ؛ با بیرد دلی دارد صنوبر **قسم دویم** آنست که
لفظی در ضرب صدر آورده شود که در عجز نیز آورده بعضی مختلف چنانکه **مثال**
یار بوسه بمن آورد و زخم جان بسته ؛ منم بیار تو دلی داده بیار **قسم سیم**
آنست که لفظ در آخر عجز باشد که در حشو صدر نیز بیاورد **مثال** از چه
چشم تو عهد بعضیه نباید ؛ زانه چشم دارد نگاه از عهد ؛ زیر که مرا که
فرو چو رفت بخواب ؛ عجبه را که دارد پیاده بوسه **قسم چهارم**
آنست که در قسم سیم ذکر شد الا بمعنی در عجز بود غیر مکرر **مثال** شکوه نیست

که در طاق محرم زنگاری ؛ شکوه غنچه وار مهر او فتاد بطاق **قسم پنجم**
آنست که لفظی که بعجز آنست در عجز بیاورد با اندک تفاوتی چنانکه نوع اول
مثال شهان را جهان با غریب افتاد ؛ چو نیز تو در این غریبی و تنهائی ؛
او را دست تا یکمر به پیری کنار ؛ زانرو که به پیری کنار آید عمر ؛
قسم ششم از آن قول مولف آنهم بر دو نوع است **نوع اول** مثال
بارم از دیده اشک چون باران ؛ که مرا نیست در حریم تو بار **نوع دویم** منظر چشم ما
من نظر کنم ؛ بگا نیست که هزار در رخ تو ما نظر **باب هشتم** در مقتضا
قول مولف مقتضا الالفاظ مشاقص را گویند چنانکه سفید و سیاه و دراز
و کوتاه و این بر دو نوع است **نوع اول** در عهد تو سخت سست میدانستم ؛
بشکستن آن درست میدانستم ؛ این دشمنی ای دوست که کردی با من ؛ آخر
کردی سخت میدانستم ؛ دارم که و پیکه زکه و منه کم و بیش ؛ نفع و ضرر

خبر انگیخته و خویش ؛ ای طرفه که در شکنجه دشنم مه و سال ؛
گویم به دیگری شور و شر از پس و پیش نوع دوم قول مؤلف متضاد را
بجب وزن در نظم منسوب نتوان کرد الا در چهار بحر طبع مثال
من خاک چنان بادم کو زلف تو جنباند ؛ در آتشم از آبی کاندام
تراماند مثال گر خاک درت باد بدوزخ ببرد ؛ آتش همه آب آید کالی
گردد ؛ چهار طبع را بزبان یونان اسطقسی گویند از آنجمله که گرم و تر
و سرد و خشک را اخشیج خوانند باب نهم در اعنات و آن تکلف
کاری مشکل و صعب کردن است و پیش از باب نظم است که در آخر ابیات
حرفی یا بیشتر لازم دارند چنانکه شراب و شتاب و شباب که هر سه حرف
شین را لازم داشته اند و آنچه لزوم دارد در دو حرف چنانکه
تشریف و تعریف و تصریف که قبل از حرف روی لازم است مثال

شنیدم که ساقی بمی چاره گشت ؛ اگر چه پس از من قدح در شکست ؛
شنید این سخن پیر دهقان و گفت ؛ غلط کرد ساقی فرح در شکست ؛
قول مؤلف آنچه غیر از قافیه در ابیات چیزی لازم دارند آنرا
لزوم گویند چنانکه کمال اسمعیل در این قصیده لازم داشته و این بیت از آنست
مثال دهنت گر سر مویست بگاه سخن ؛ اثر موی میانی تو دار
وی پیداست ؛ در سر موی ز زلف سیه پنداری ؛ در دماغ
من شوریده رگی از سوداست قطعه مو برآید ز کف موی تو باید بکفم ؛ می
ما چنین بحث که من دارم و این خوی که تراست ؛ و مولانا تاج الدین او
در یک بیت مور و مو لازم داشته و این دو بیت از آنست قطعه
چنان ضعیف و زارم که گر به پره موری ؛ چو موم نرم شود زر از من لاغر ؛
اگر بپای یکی مور بر زنم دستی ؛ چو موی گردد جای نهم برآورد صد بار

باب دهم در تضمین مزدوج قول مؤلف این چنین باشد
که قافیه در نظم یا نثر قبل از رعایت سجع یا قوافی دو کلمه آورد
در جنب یکدیگر یا نزدیک بهم که بحرف روی متفق باشند چنانکه **مثال**
چنبر عنبر اگر از رخ چون خور گشائی ❊ ماه را حلقه زلف تو زنجیر بپا هم
قول مؤلف شاید که هر دو لفظ مزدوج را در مصرع صدر آورد
و در عجز تکرار کند **مثال** کیست که هیچ سحر مهری بچهره تو داد ❊
بهر چه تو از خاک سر بر آورد ❊ و شاید که دو لفظ مزدوج را
دوش تکرار کند چنانکه **مثال** موزون و ترتیب بالاست چه وجه خوب ❊
روز و موی تو … وجه تها میدارد **باب یازدهم** در اشتقاق قول مؤلف اشتقاق
در لغت بیرون آوردن چیزی است از چیزی و در اصطلاح آنست که الفاظ
معنی اخراج کلمه در سلک نظم کشند که تا موجب انتظام زیور عروس

سخن آورد

سخن آورد و **مثال** و این از مثل آمده و که چنین است روان ❊ سخن
سر و قدی که میان همه کس میگذرد **مثال** و امین باغ بدیع گونه که گر
آلوده است ❊ بار در جیب کم عنبر سارا دارد **قول مؤلف** در فرق
میان استعاره و مجاز آنست که هر جا مجاز باشد استعاره قرینه و …
مثال است آسمان با صد هزاران دیده آخر کور شد ❊ تا نزاید
هرگز دیگری زنده به عشق ❊ و برای نیش … پسندیده که آتش دیده …
… از آتش عشق آسمان ما بر این دلیل … [illegible]
مثال سینه از غم و شمع به گل ❊ بحر روی شیشه … ❊
هر گوشه … زبان آوری ❊ فهرست جواب … او زبان … دهد ❊
باب چهاردهم در حسن مطلع قول مؤلف این صنعت چنان باشد که شاعر
که در مطلع قصیده چنانکه معمول جالی از خلل و عبارت پاک ملفوظ و معنی

تر این چنانکه مثال ای وجود تو بر خلق رحمتی ز خدا ؛ در سرای تو
دار الامان هر سرو پا ؛ و باید احتراز کند از لفظی که باعث نفرت
ممدوح گردد چنانکه مثال به این دو شمس پرستاست حضرت شاه عقیلا
مقیمان خاک این درگاه ؛ قول مؤلف اقسام حسن مطلع اگر چه لازم نیست
اما این تقسیم است که احصا رسیده اول باید استفتاح مطلع برای
جهت تیمن کند چنانکه مثال ای قبله ملوک جهان آستان تو ؛
فخر سپهر بخت جوان تو قسم دوم آنست که قافیه اسم
بایستی که لقب ممدوح را بجز وجهی بعبارت آورد و اگر از آنها قافیه
آورد احسن باشد چنانکه مثال ای زعم اعادی شد مؤید ؛ علاء الدین ابو القاسم
قسم سوم آنست که مدح پادشاه و طالع ممدوح را آورد با حسن
وجهی دیگر که مثال رفت بر سپهر حمل خسرو سیارگان ؛ مطلع خورشید

شد

شد طالع شاه جهان ؛ و باید که از قافیه صنعت احتراز کند و قافیه
آورد که با الفاظ قریب یکدیگر باشند چنانکه مثال طراوتی که صبا از
دم بهار گرفت ؛ شریعت از نفس صدر کامگار گرفت قسم پنجم
آنست که هر دو قافیه لفظ متحد باشند و معنی مختلف چنانکه مثال ز که خورشید
صفت رحمت تو گشته پیدا ؛ من چه گردم که چنین روی زمین پیدا ؛
و اگر قافیه مصرع اول را در بیت ثانی تکرار کند مزید حسن کلام گردد چنانکه
مثال آفتاب شده روی تو حقیقت لیکن ؛ طالع من نگذارد که تو از من تابی
باب سیزدهم در حسن تخلص قول مؤلف آنست که مادح تخلص بوجهی کند
که از صفت معشوق یا غیر آن بمدح ممدوح رود و تخلص بوجهی کند که از صفت
خوبی و ورای آن تصور نتواند کرد چنانکه مثال سر بزیر کرده از خجلت که
پای ؛ بر آستان شاه مظفر نهاده ؛ مثال هر سو دوری به فلک از

قوس و قزح ؛ در کهن سپهر آحثه تا اوج زحل ؛ ایم بدان

حسن که چنبرش مشق شمار زد ؛ جز نعل با در دستگه جهان جهد را جسی

باب چهاردهم در سخن طلب و سخن منقطع اول سخن طلب قول مؤلف

این صنعت چنان باشد که مادح از ممدوح نوعی عطا خواهد که مرید

ممدوح گردد مثال که کرد از تو سزای نعم چه که گرد ؛ کو تو کریا

از آتش زبان ملامال دویم سخن منقطع قول مؤلف این صنعت چنان

باشد که شاعر اختصار وسیله بجو ببر وجهی اختصار کند آنکه

ختم سخن با سجع اولیت چنانکه مثال مدام تا که بود وصف زلف در

ابیات ؛ همیشه تا که بود نعت خال در امثال ؛ سری که از تو بپیچد

بریده باد چو زلف ؛ دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال قول

متصرف اگر بعد از شرایط آداب ختم دعا حسب اقتضای وقت

دلا

گه رز و یار تخت خواجگان کرد و چپ که مثال بیت

تا بهوای بهار از جهت حاصیت ؛ باد شود شکربار شود در فشان ؛

نامیه از بهر بزم رهگذر آن شاه ؛ صنعت ها کند در چمن و بوستان ؛

تاج مرصع نهد بر سر سلطان فلک ؛ تخت زمرد زند بر سر آب روان ؛

گرد سمند تو باد آرزی مملکت ؛ پایه تخت تو باد تاج سر فرقدان ؛

ملک بتو مستقیم تاج بتو سرفراز ؛ تخت بتو پایدار بخت تو شادمان ؛

باب پانزدهم در مراعات النظیر قول مؤلف این صنعت چنان

باشد که شاعر در ابیات ذکر چند چیز کند که مناسب یکدیگر باشند

از انجمله مناسب نشینه خوانند مثال تیر و کمان و کیش و سنان و سپر ؛

مشک و عنبر و نبات و شکر مثال تب از درازی شب کار را که دیده ؛

بنگر که چگونه حسب لذت خوشه چو شیر مثال از زلف مشکبویت عنبر بداد در هشته

سنبل تابدار رفته ⁂ و خال مشک رنگ عنبر سیاه گشته ⁂ هرگاه
ذکر دهن و غنچه و لب و لعل و سرو و قامت کرده شود مراعات
النظیر شمرده می‌شود مثل زلف و سنبل و خال و عنبر ذکر شده

باب شانزدهم در مدح موجّه **قول المؤلف** این صنعت چنان باشد که موجّه
بفارسی هر دو را گویند که پیش ارباب نظم چنان باشد که مادح
ممدوح را صفتی کند که لازم صفت دیگر گردد تا بدان درجه لازم آید
مثال میکند خامه ات که بخشش ⁂ آنچه تیغ کند که کوشش ⁂

باب هفدهم در محتمل الضدین قول المؤلف این صنعت را ذو الوجهین نیز
و این چنان باشد که شاعر در یک صنعت ذکر کند که محتمل مدح و ذم باشد
مثال شاه گردد به دولت عجبی ⁂ پیر گردد به دولت تو جوان ⁂
احتمال است که شاه غمگین گردد و جوان پیر گردد و هر دو را دارد

غرض

غرض شاعر از آن مدح است اما از کلام ذم نیز احتمال دارد که شود
مفهوم میگردد **باب هیجدهم** در تأکید المدح بما یشبه الذم
این صنعت چنان باشد که مادح در مدح مبالغه به نوعی کند که ذم تشبیه باشد
چنانکه کس در لایقیت ستم لازم نمیدارد به دل ⁂ بر جور هم میکند گله گاه گاه
بارت ستم **باب نوزدهم** در التفات **قول المؤلف** این صنعت
چنان باشد که قائل گاه از خطاب به غیبت رود و گاه از غیبت به خطاب آید
مثال ای بحث من برت من انداز دامنش ⁂ وین سر نگر که در قدم او چه میکند

باب بیستم در ایهام **قول المؤلف** ایهام در فارسی کمان افکندن
بود و در اصطلاح اهل نظم عبارت است از آن لفظ که دو معنی داشته باشد یکی
قریب و دیگری بعید و این را تخییل نیز گویند **مثال** نسبت سرو بدان
قامت و بالا کنند ⁂ از خجالت سر به در آرید و بالا مگرید **باب بیست و یکم**

در تشبیهات **قول مؤلف** تشبیه چیزی بچیزی باشد بندی گردد چنانکه
زلف را بشب و ابرو را بکمان و قامت را بسرو و رو را بماه
و دندان را بپروین و این تشبیهات بغزل تعلق دارد و آنچه تعلق
بمدح دارد ممدوح را بآفتاب و رخش را بچرخ و نعل را بماه
و میخ را بستاره و امثال اینهات **مثال** بر سر رخش شاه باشد
و دل میشکفد ؛ اقبال آنکه بر چرخ برین مستابد ؛ و این تشبیهات
بر هشت قسم است **اول** تشبیه مطلق و این چنان باشد که قائل
چیزی بچیزی نسبت کند که مطلق بوماند چنانکه **مثال** ای بدان قطره
های شبنم ماند ؛ کاندر دهن غنچه خندان افتد **دوم** تشبیه مشروط
و این چنان باشد که قائل چیزی را بچیزی تشبیه کند که بشرط موقوف
باشد **چنانکه** ماهی ار ماه فلک را از کمان ابرو بدی ؛ سروی ار رو

سهی را عنبرین گیسو بدی ؛ **سیم** تشبیه کنایه است و این چنان
باشد که قائل صفت چیزی کند که مرادش چیزی دیگر باشد چنانکه
هرگاه صفت گلی کند مرادش روی یار باشد و علی هذا القیاس **مثال**
ژاله از نرگس فرو بارید و گل را آب داد ؛ وز تگرگ روح پرور
مالش عناب داد **چهارم** تشبیه و اضعاف چنان باشد که
عاشق از یک وجه خود را بمعشوق نسبت کند و از وجه دیگر معشوق را
که مانوی باشد **مثال** گرد ماه تو آهو چشمک از من ؛ وجود من
ز میان تو لاغری آهو چشم **پنجم** تشبیه عکس و این چنان باشد
که گاهی زلف را بشب تشبیه و گاهی شب را بزلف **مثال** از
درازی بسر زلف تو میماند شب ؛ وز سیاهی بسر زلف تو شب میماند
ششم تشبیه اضمار و این چنان باشد که چیزی را بچیزی تشبیه کند که

بطریق تشبیه و ضمیر قائل معنی دیگر دهد مثال گر سرو و لاله
چرا است پایم در گل شد در لاله تو لاله چرا است داغم در هجر
هشتم تشبیه تفضیل و این چنان باشد که چیزی را قائل بچیزی
تشبیه کند و برآنچیز ترجیح و تفضیل دهد مثال خصم چون پرورد
رخ چون نشب رخش کو کرد : من نخواهم کرد این تشبیه که رخ چون مه کند

باب بیست و دوم در سیاقة الاعداد قول مؤلف این صنعت
چنان باشد که کلمه چند بر ترتیب در سلک نظم کشد مثال راه
باریک است و شب تاریک است و مقصد ناپدید قول مترجم
این صنعت چنان باشد که تو عوض رعایت عدد کنی از یک تا ده
زیاده یا کمتر مثال کوتاهی عمر من که در یکه و دو سه روز به سر آمد دو
غنچه لب تو گذاشت لبی را بر بحث باب بیست و سیم در تنسیق الصفات

این صنعت

این صنعت چنان باشد که قائل چیزی را صفات مختلف کند متواتر
مثال جهاندار و جهانگیر و جهان آرا : که رای تو ز گردون بیشتر بر
باب بیست و چهارم در اعتراض کلام و این صنعت را اهل نظم
حشو میخوانند و این بر سه قسمست قسم اول حشو قبیح و این
چنان باشد که قائل چون لفظ را بیجمع بعبارت آورد مثال
مو بمو حال دلم زلفش پریشان میکند : چون تو لبش از زر لطف او محنی و تنها داشته
و این چنان باشد که قائل در اثنای سخن لفظی سخنی گوید که نا گفتن
و گفتن او یکسان باشد مثال با چنین شوخی و شادی که تو داری
همه کس را تو اسیر و کلنده ام طمع : حشو در اینجا ای سرو کلمه ام است
که گفتن و نگفتن او یکسانست قسم سیم حشو ملیح و این چنان باشد
که حشو او کلام را ملاحت دهد مثال بنام میسر کشی از طرب

قسم دوم حشو متوسط

؛ سرای سروری که معمور باد ؛ حشو در این بیت لفظ معمور
باد است که در معنی دعا کرده است **باب بیست و پنجم** در
موازنه که بقول شعرای عجم مجانست باشد و این چنان باشد که شاعر چیزی
گوید که به دو وجه خوانده شود **مثال** ساقی از آن باده منصور دم
؛ بر رگ و بر ریشه من صور دم **باب بیست و ششم** در ارسال
المثل چنان باشد که شاعر مثلی زند و در سیاق تعریض گوید **مثال**
هر آنچه که بر سر چوب کشند باز ؛ چنین رخ تو چگونه است از جهان دهم
باب بیست و هفتم در ذو قافیتین این صنعت چنان باشد که شاعر
در بیتی با بیشتر دو قافیه آورد **مثال** دل در سر زلف یار بستم ؛
در زلف آن نگار رستم ؛ در کوی مغان ز چشم مستش ؛ در
هشته روزگار رستم **باب بیست و هشتم** در تجاهل العارف بخصوص

چنان باشد

چنان باشد که قائل چیزی را داند و از معرفت آن تجاهل ورزد
مثال یاربی از آن لوایست یا مشک سیاه ؛ یارب از آن روست یا
رخسار ماه **باب بیست و نهم** در سؤال و جواب و این صنعت چنانست
که شاعر در مصرعی سؤالی کند و در مصرع دیگر جواب شنود
مثال گفتمش مطلع ماه است گریبان تو گفت ؛ کی این مطلع خورشید
گریبان من است **باب سیم** در موشح این صنعت چنان باشد که
موشح در لغت آراسته بود و در اصطلاح ارباب نظم بیتی یا رباعی
یا غزلی است که از اول آن اسمی یا لقبی حاصل شود **مثال** من
در بیش بموی بستم دل تنگ ؛ حاصل ز لبت نیست بجز بوسن از این
من با تو و تو با من مسکین شب و روز ؛ دارم سر آشتی و داری سر جنگ
باب سی یکم در مسمط و این صنعت چنانست که شاعر بیتی یا غزلی

یا قصیده گوید که شعر با چهار قافیه خوانده شود مثال آنکه از او
الیسار آیا تو گرمی مکن با کار روا : که عشق آن سر و دارا : گویا
رواتم میرود باب سی و دوم در تلمیع و این صنعت چنانست که شاعر
چیزی گوید که یک مصرع عربی و دیگر فارسی باشد مثال باد دیار در
میان دارد دلم ساکن آن : لیس فی ری قلبی غیر علام الغیوب
باب سی سیم در مقطع و این صنعت چنانست که شاعر چیزی با
رباعی یا غزلی گوید که تمام حروف آن مقطع باشد و یکدیگر فصل نشود
مثال ای آرزوی روان وی آرزوی دل : با گونه تو گونه
شه منگفت : مصرع اول مقطع است باب سی چهارم در وصل
این صنعت چنانست که شاعر چیزی یا مصرعی بگوید که توان آنرا
برابر هم نوشت و حروف از وصل یکدیگر گردد مثال

پس لطیف

پیشلطیفطلعتقیمتهشکستهشد : پیشبنفشهخطانکاچمنهفتهشد
پس لطیف طلعت قیمتیه مه شکسته شد : پیش بنفشه خط تو گلی چمن نهفته شد
باب سی و پنجم در رقطا و خیف و حذف و این چنانست که
یک حرف منقوطه و یک حرف غیر منقوطه باشد چنانکه در هجرت اصیسم
شوخ سیه خون مژه : قلعه باز میان من و تو دست حجاب
خیفا آنست که یک کلمه منقوطه و یک کلمه غیر منقوطه باشد مثال
مثنا اصبی و منا اصلاح : بخشش لمع رخت احرار
زینت در تو پیش عالم شد : در چمن طره بت طراز
حذف آنست که حروف غیر منقوطه باشد مثال ای او گدا
حلم را امطار : کلک او ملک عدل را معمار منقوطه آنست که
که تمام حروف منقوطه دار باشد مثال پیش شیش بش شنی : شیز

ببین به پیش چه؛ **باب سی و ششم** در معما و آنچنان است که شاعر
گفته پوشیده گوید که مقصود او بتصحیف یا قلب یا تبازی یا در
یا بحذف یا بحساب جمل یا بتصغیر معلوم تواند گردد و اگر در آن
به ابیات تعلق دارد در قطعه و تصحیف آن است که منقوطه را
غیر منقوطه کنند و بعکس **باسم بحر** درخت را مصحف سازند تا بر تو شود
روشن؛ که یکی روزی به پیری در برم تشریف آرد؛
قلب آن است که کلمه را واژگونه سازند تا مقصود حاصل شود
مثال چون چراه آهو بره را قلب کنی؛ نام او ماه برآید چو شود؛
جامع تصحیف و قلب چنانکه قبا و کلاه تصحیف قبا نگر و مقلوب کلاه
معشوق به بنده بخش و لطف بعدد؛ هلاک کلاه و مقلوب بعض آن است
ترکیب عولاد فارسی از غایت لطف اسم یارم؛ آب آن است میان نگاه

چگونه

چگونه **حذف حیات** ... از روان بشتاب؛ عاجز
شده ابن مقله و ابن هلال؛ یا عین را ابن مقله برکرد رقم؛
بی عین شد ابن مقله و ابن هلال؛ **حاب جمل** از غایت لطف یارم
از جان بده درج قند است و؛ یا اسم حسین است **تصغیر** نام آن
بت که شمع انجمن است؛ قلب تصغیر قلب قلب غم است آن؛
باب سی و هفتم در لغز و آنچنان است که به شبیه معما بود لیکن
آنچیست که در انجمنش جا باشد؛ **مثال** خورشید لقا و سرو بالا باشد؛
باب سی و هشتم در تضمین و آنچنان است که شاعر از شعر دیگران
مصرعی یا بیتی یا رباعی را در شعر خود ترتیب دهد و آن بانواع است
یکی آن است که اشاره بدان کرده باشد چنانکه ملا جامی بیت مثنوی
ملای روم را بدون اشاره تضمین نموده در این صورت باید

که شعر مشهور شده باشد که جمیع شعرا از وی بگیرند **مثال**
هر زار از تب هجران یکی نالان است ؛ بشنو از نی چو حکایت میکند
زانکه نی همچون شکر مانده جدا ؛ وز جداییها شکایت میکند
دیگر آنست که شاعر در قصیده یا غزل یا مثنوی اشعار
در غزل و قصیده مشهور و در مثنوی قطعه یا چند بیت ذکر میکند چنانکه
در قصیده شاعری گفته **مثال** این بیت کبود و بهشت زمانه بلا ؛
از گفته ظهیر که مشهور عالم است ؛ یکتا شده است رشته شبهای بعد از تو ؛
اکنون تو را ز چه که یکتاست محکم است **باب سی و نهم** در اغراق اصغر
این چنانست که شاعر صفتی ذکر کند از قاعده اغراق کرده و
این را مبالغه گویند **مثال** اندیشه که گم شود از لطف در ضمیر
گر هان برار بالگدی در میان نهاد ؛ **مثال** شعر چو ئیمش لذا

پیراهن مجروح ؛ لب لطیفش از آمد شد نفس افگار ؛ **مثال** بیت
یکسر موی نیست بهنگام سخن ؛ از موی شکافی تو در روی پیداست ؛
مثال دیگر بالای کاینات بهم ساخت از سیمرغ وهم تا
ز جناب تو سان دهد ؛ نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای ؛
تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد **باب چهلم** در
جمع و تفریق و تقسیم است **اول** جمع و آن چنانست که دو چیز یا
بیشتر را در یک مصرع بیان کند **مثال** ای شمع من و تو سوز ما گیم
من رشته جان سوزم و تو رشته تن ؛ **دوم** تفریق و آن چنانست
که شاعر دو چیز را از هم جدا کند و هر یکی را بوجهی تکرار کند **مثال**
کوی من واو دو شمع بودیم بهم ؛ یک شمع بمرد و دیگری میسوزد
سیم تقسیم و آن چنانست که شاعر چند چیز را در مصرع اول

ذکر کند و در مصرع ثانی بترتیب قسمت کند **مثال** رخ و زلف و غدار و چشم
سرو زلف آن بت و کاکلش یا کلک است و دام زنگ و
سیم سنبل **باب چهل یکم** در جمع با تفریق و جمع با تقسیم و تلفیق گوید
اول جمع با تفریق چنانست که شاعر دو چیز را جمع کند و در تشبیه
متفرق گرداند وصف متغایر **مثال** ماه هر دو شبیه با تنم چون ابروی
خوبان هم مه ببالید و من کاهیدم میکاهی و میخندی **دوم**
متفرق شاید سه چیز را در مصرع صدر جمع کند و در مصرع
عجز متفرق بیان نماید **مثال** ابر و باران و من و یار ستاده
بوداع من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا **سیم** جمع با
تقسیم چنان شد که شاعر در مصرع صدر دو چیز را جمع کند و در
مصرع عجز تکرار کند و تقسیم دهد **مثال** دهد حکم و قدرش

زراه وقار زمین را سکون و فلک را قرار در یک بیت سه
چیز و چهار چیز را هم ممکن است و در دو بیت و سه بیت هم گفته اند
باب چهل و دوم در جمع با تفریق و تقسیم اینکه هر سه جمع بیک صنعت لغایت
مشکل است و افصح الشعراء اوحد الدین انوری در این بیت هر سه
جمع کرده است **مثال** شد است از تو عرصه گیتی ز کبریا در جنب
کبریای تو خود این چه مسکن است این طرفه تر که هست بعد از این تیز
تنگ بس چاه یوسف است اگر چاه بیژن است ازین جنس کم
اتفاق میافتد اما بطریقی که ذکر میرود بسیار است **مثنوی**
بهنگام کین آن یلی ارجمند بشمشیر و نیزه و گرز و کمند
دریده و برید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست
باب چهل سیم در تفسیر جلی و خفی جلی چنانست که شاعر در

بیت ثانی تو چه مثال تیغ درخشی که هست برق ورق ☩
هیچ دو دستکه هست ابر و بکار ☩ آن یکی مهر تابکی [illegible] سپر
☩ و آن دگر زر فشان و گوهر بار باب دوم در موقوف و
این با نواع باشد نوعی آنست که معنی صدر موقوف بپایان
عجز باشد مثال بحدالله که سعادت نظر رحمت اوست ☩
که بدولت رسد هر که ترا داد دو دست نوع دیگر در مصراع صدر
موقوف باشد چنانکه اگر مصراع عجز را نخوانند معنی صدر از
آن روشن نشود مثال نکو خصال هات میسر شود بجهد ☩ بجهد
میکنیم و میسر نمی شود نوع دیگر آنست که بیت اول موقوف به
بیت ثانی باشد مثال یار از چو رکیب بمنبر آید دو سر ☩ در خنجر و
گرز بر میان بر سر ☩ انقطع لطیف او تراز و ت سرشت ☩

ازدها
۱۱۱

زر در کف او نه که فرو دارد سر ☩ در غزل هم التضعیف باشد ☩
باب سیم در کلام مکرر و زایده آنچنانست که شاعر چیزی را ذکر کند
که قرینه آنرا قبل از آن ذکر کرده باشد چنانکه خاقانی [illegible] چشم
و ساعد و دست و سنگ سیاه و [illegible] زرد مثال گفتم ای سر
ساعد و دست نگنم ☩ اکنون که بکردیم در آمد چنینم بیان تکرار
التضعیف چنانست که شاعر در بیتی لفظ مکرر کند بر سبیل تکرار بجهة
وزن یا جهة تاکید مثال قدح قدح بخور از خم رز و زان مشتر
☩ که قطره قطره چکیده است از [illegible] انگور باب چهارم در استفهام و مقتضی
استفهام آنچنانست که شاعر در بیتی لفظی را ذکر کند که محتمل نفی و
اثبات باشد مثال هر آنکه مهر [illegible] در دلش قرار گرفت ☩
روا بود که تحمل کند جفای هزار مثال آنکه خاک را بنظر کیمیا

نکنند * آیا بود که گوشه چشمی بما کنند **مُغلّط** است که شاعر
بیتی بنویسد بطریقی که سامع تا حرف آخر آن را تصور
نکند چنین تمام شود و معلوم گردد **مثال** در شهر کسی نیست که
بی تو زند * الا من و محنت که ما نیز خوریم **باب پنجم**
در طرد و العکس است و این صنعت بر سه نوع است **اول** آنست
که شاعر چنین گوید که اگر نصف مصراع اول را تقدیم دهد چنین شود
مثال ای آب حیات بادت قدحی که نوش کردی * قدحی که
نوش کردی ای آب حیات بادت **دوم** آنست که مصراع اول را
قسمت کند و هر قسمی را مقدم و موخر گرداند مصراعی شود
مثال ساقی قدحی درده * درده قدحی ساقی * باده چه
کنی پنهان * پنهان چه کنی باده **سیم** آنست که مصراعی موشح

ذکر کند و تکرار نماید **مثال** آنکس که ترا فروخت یارب چه
خرید * آنکس که ترا خرید یارب چه فروخت **باب ششم**
در مستزاد و این بر سه نوع است **اول** آنست که بعد از
هر مصراعی چند لفظ بیاورد که آخر آن سجع باشد **مثال** ای آنکه
تقریر کند حال گدا را * در خلوت سلطان چه خبر باد صبا را **دوم**
در حضرت شاهی — خواهد به دعایی
آنست که بعد از هر بیت بجهت تمامی سجع چند لفظ بیاورد که آخر
آن سجع باشد **مثال** هر که رخسار رهی افروز تو دید * ای دلربا
تو چه حاجت در سر زلف تو بست **سیم** آنست که بعد از هر بیت
مصراعی بیاورد بجهت سجع **مثال** هر گز دل ما از تو بکامی
نرسید * وصلت چو رسید خبر بکامی نرسید * در دل ما باد
او بارت داد * هر گز نفسی بر پیش ما ننشست * تا از پی آن دلدار خانه غلامی

زرسید ؛ برخیز و بیا که خواجه او زرت داد ؛ و این را تشبیه
نیز گویند باب هفتم در تسجیع آنست که هر مصرع باشد
پس مصرعی مقفا و یک خارج القافیه و شاید که بعضی از مصراع
تضمین باشد مثال نالید بکوتری چو من طاق از جفت ؛ وز ناله او مرا بگرفت
و بخفت ؛ او ناله همی کرد و منش میگفتم ؛ او را چه غمی است که
نتواند گفت ؛ غم از همه خود دل جفت نتواند رفت ؛ انتظر فر
گرگ که مرا بگفت ؛ نه رنگ تو ان نمود و نه بوی نهفت ؛
و شاید که مصرع او خارج القافیه باشد باب هشتم در تلمیع
و الحاق اول بیان تلمیع و الحاق چنانست که شاعر بیتی گوید
مثال یارب این روی است یا برگ سمن ؛ یارب این مشک است یا زلف
یا مشک ختن ؛ و شاید که چیزی زیاده کنند مثال طلعت آفتاب است و

رخ او را

بکوی تو شب قامت تیر است و ابروی تو کمان دوم
الحاق چنانست که شاعر در آخر ابیات چیزی گفته اورد که موی
چنانکه اگر ذکر کنند و اگر ذکر نکنند فایده نکرده بیاورد جهت تکمیل مقطع
نه از قبیل نوادر خاطر است مثال در هوای عنبرین بیز
با صبح ؛ میسوزد هر شب جانم زار چو شمع خوش ؛ برگذر کاهی
که با صبح غمازی کند ؛ کاروان شکر است و شوان دا شکر
باب نهم در معنی و این چهار قسم است اول آنست که شاعر
در مصرع ثانی بیت لفظی را تکرار کند همچنان تا آخر ابیات
مثال روزگاری داشتم در خدمتش ؛ فارغ از رنج و
جفای روزگار ؛ روزگاران روزگارم تیره کرد ؛
تیره باد از روزگار روزگار دوم آنست که شاعر در

مصرع صدر چند چیز ذکر کند که در مصرع عجز هر یکی را
بچیزی مخصوص گرداند همچنان تا آخر **مثال** ضمیر خال و خط و
زلف آن پری پیکر ⁂ یک عبیر و دوم غالیه سیم عنبر ⁂
عبیر و غالیه و عنبر بدرخشش ⁂ یک غلام و دوم بنده و سیم چاکر
غلام و بنده و چاکر شدند خیلش ⁂ یک بزیم و دوم عاشق و سیم غم‌خوار
ششم آنست که شاعر رباعی یا چهار پنج رباعی گوید
که ترتیب و ترکیب آنها موقوف یکدیگر باشند **مثال**
چو دور از خط و لب تو ایسمن بر ⁂ بر آتش و آب میزد عود و
شکر ⁂ باین شیشه که فدایش بادام ⁂ در پوست بهفته
خنده زد غنچه تر ⁂ این بی ادبی نامیه ناگاه شنید ⁂ از چشم
روانش بسر دار کشید ⁂ چون دم زهوا داری تو میزد باد

شد تنگ

شد تنگ دهان غنچه از هم بدرید ⁂ تا خارجی میان بستان گردد
⁂ در خنده سرو خود پشت گردد ⁂ لب بر زد دهان به بندد
غنچه ⁂ آنجا که نیاید بش که خزان گردد **چهارم** آنست که
شاعر غزلی گوید که مطلع مقطع موقوف یکدیگر باشد **غزل** صفا
قاعده بحث مراست که تو ⁂ التفاتی نکنی سوی من خسته چی ⁂
برمن این محنت و اندوه چنین است که تو ⁂ جور و بیداد و جفا
پیشه و عادت سازی ⁂ پس درین شیوه مرا گر چه یقین است
که تو ⁂ خون عشاق بریزی و محابا نکنی ⁂ زاهد شهر از آن سکوت بسرانست
که تو ⁂ از خدا ترس نداری و ز کس همت نیست ⁂ نوریی که همه
شهر برانست که تو ⁂ میکنی جور و جفا و ستم بو چه عمار ⁂ تا بچه حکم
مردم نیز یکی است که تو ⁂ تا بکی در غم آن شوخ نشین کوشم ⁂ پس ترت

نیز چنین بیدل و دو بیت است که تو باب دوم در صنعت
بر دو نوع است اول آنست که شاعر رباعی گوید که هر سه
قافیه او در مصرع روی افتد و باقی الفاظ او در مصرع
ردیف باشد مثال رباعی ای دوست که مهر بنده برداشته بنما بر عزیز
بشتاب که عشاق روان جان بازند ٭ دریاب که عشاق
روان جان بازند ٭ گر خیل خیال تو به پسند شب ٭
در خواب که عشاق روان جان بازند دوم آنست
شاعر قطعه گوید که اکثر الفاظ مصاریع ثانی را ردیف سازد
و بر قافیه تقدیم دهد مثال سرای تاج و تخت از مادر دهر ٭
معز الدین اویس ابن حسن بار خدا العز موده رفیق شفیق و
محب خلیق تیمی حضرت ولی اعظم بر اعظم طول الله عمره

صنیعه العبد الذلیل محمد اسمعیل امیدوار از حضرت
پروردگار است که اثر این مشقهای علم طبیعی
رسانیده مقضی المرام دارین شوند ایشته عالی که
هرگاه غلطی بنظر رسد چشم از آن عیوب پوشیده
بقلم عفو اصلاح فرمایند تحریر
یوم جمعه نهم شهر صفر المظفر
شهور سنه ۱۲۴۶

الحمد لله



